

# روزی خواهم آمد

(خاطرات آزاده و جانباز دفاع مقدس الیاس جمشیدی  
شاهرودی)

تالیف : بهزاد پودات

فهرست :

فصل اول: کودکی و انقلاب

فصل دوم: جنگ تحمیلی

فصل سوم: اسارت

فصل چهارم: به روایت تصویر و اسناد

مقدمه:

قال الله تعالى :

( ان الله اشترى من المومنين انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة يقاتلون في سبيل الله فيقتلون و يقتلون و عدا عليه حقا في التوراه و الانجيل و القرآن و من اوفى بعهده من الله فاستبشروا ببيعكم الذي بايعتم به و ذلك هو الفوز العظيم.)<sup>1</sup>

بی شک هر انسانی در پیشگاه خداوند بزرگ رتبه ، مقام و منزلت جداگانه و متفاوتی دارد. همه ی انسان ها مانند هم نیستند. عده ای عالم و دانشمند، بعضی جاهل قاصر یا مقصر و گروهی هم مجاهد و رزمنده و حافظ دین و آیین الهی هستند. البته انسان ها به گروه های مختلف بیشتری تقسیم می شوند که برای نمونه فقط به چند مورد اشاره نمودم. قرآن در بیان زیبایی بین انسان ها فرق می گذارد و می فرماید:

(قل هل يستوى الذين يعلمون و الذين لا يعلمون ...)<sup>2</sup>

یا در سوره و آیه ای دیگر می فرماید: (قل هل يستوى الاعمى و البصير)<sup>3</sup>

و همچنین می فرماید:

---

توبه/ 111 <sup>1</sup>

در حقیقت خدا از مومنان جان و مالشان را به بهای اینکه بهشت برای آنان باشد خریده است همان کسانی که در راه خدا می جنگند و می کشند و کشته می شوند. این به عنوان وعده ی حقى در تورات و انجيل و قرآن برعهده ی اوست و چه کسی از خدا بر عهد خویش وفادارتر است. پس به این معامله ای که با او کرده اید شادمان باشید. و این همان کامیابی بزرگ است.

زمر/ 9، آیا کسانی که می دانند و کسانی که نمی دانند مساویند؟<sup>2</sup>

فاطر/ 19، نابینا و بینا یکسان نیستند.<sup>3</sup>

(ولا الظلمات و لا النور، و لا الظل و لا الحرور، و ما يستوی الاحیاء و الاموات و...) 4

خداوند منان به حق و بر اساس عدالت بین اشیاء و غیر اشیاء هم فرق می گذارد. اما یکی از فرق های زیبایی که خدا بین انسان ها می گذارد مسئله ی دفاع از دین و مجاهد بودن به خاطر حفظ دین و ارزش هایی است که او بواسطه ی پیامبرانش به بشر ارزانی داشته. در قرآن کریم می فرماید: (لا یستوی القاعدون من المومنین غیر اولی الضرر و المجاهدون فی سبیل الله باموالهم و انفسهم ، فضل الله المجاهدین علی القاعدین درجۃ، و کلا وعد الله الحسنی ، و فضل الله المجاهدین علی القاعدین اجرا عظیما.)<sup>5</sup>

جنگ تحمیلی انسان ها را دسته بندی کرد، گروهی رزمنده و عده ای را بازنده معرفی نمود. به تعبیر شهید والا مقام دکتر مصطفی چمران (ره) که فرمود: وقتی شیپور جنگ نواخته می شود، مرد از نامرد مشخص می شود.

صدای پای جنگ که به گوش شهرها و روستاها رسید، خیلی ها راهی سرزمین های نور شدند تا به تعبیر قرآن مجاهد بشوند. اما عده ای هم بدون هیچ عذر شرعی دین خدا را یاری نکردند و فقط به تماشا نشستند، بعضی هم که دنیا طلب بودند مهاجرت کردند تا از معرکه بگریزند. ولی عده ای مردانه ایستادند و پا پس نکشیدند. گروه عظیمی از این مجاهدین راه خدا برای پس دادن امتحان بزرگتر راهی اردوگاه های مخوف حزب بعث شدند تا سفیر اسلام

---

فاطر/20-22، و نه تیرگی ها و روشنایی، و نه سایه و گرمای آفتاب و نه زندگان و 4 مردگان و...

نساء/ 95، (هرگز) افراد با ایمانی که بدون بیماری و ناراحتی، از جهاد باز 5 نشستند، با مجاهدانی که در راه خدا با مال و جان خود، جهاد کردند، یکسان نیستند، خداوند مجاهدانی که با مال و جان خود جهاد نمودند، بر قاعدان (ترک کنندگان جهاد) برتری مهمی بخشیده، و به هر یک از این دو گروه (به نسبت اعمال نیکشان) خداوند وعده ی پاداش نیک داده، و مجاهدان را بر قاعدان، با پاداش عظیمی برتری بخشیده است.

و انقلاب و انسانیت باشند. دسته ای در غربت شربت شهادت نوشیدند و عده ای تا پای جان مقاومت کردند و سرافراز و با عزت برگشتند.

براین اساس برآن شدم تا خاطرات آزاده ای را به رشته ی تحریر در بیاورم که حرف های زیادی را برای گفتن داشت.

خاطرات آزاده، آقای الیاس جمشیدی شاهرودی بسیار شنیدنی و غرور آفرین است. او از جمله مردان بی ادعایی است که نوجوانی و جوانی اش را وقف پاسداری از دین خدا نمود. خاطرات تلخ و شیرین او از دوران قبل از انقلاب تا روزهای پرتهاجم جنگ و اسارتش در اردوگاه موصل بسیار شنیدنی است.

این کتاب به چهار فصل تقسیم شده:

1- کودکی و انقلاب

2- انقلاب و جنگ تحمیلی

3- اسارت

4- به روایت تصویر و اسناد

در پایان جا دارد از برادران بزرگوارم جناب آقای عبدالحسین تخجم که زحمت ساعت ها و روزها مصاحبه کردن با این آزاده را کشیده اند خالصانه و صمیمانه تقدیر و تشکر کنم.

به هر حال خدا را شاکرم که این اثر با همه ی دغدغه هایی که داشتم به پایان رسید. امیدوارم خداوند کریم و مهربان ما را در راه شهدا ثابت قدم بدارد، از ذات اقدس او خواستارم ما را مشمول شفاعت انبیاء، شهدا، صلحا و.... قرار بدهد.

نسال الله منازل الشهداء

بہزاد بودات

کودکی و انقلاب

شناسنامه :

نام و نام خانوادگی : الیاس (عوض) جمشیدی شاهرودی

تاریخ تولد: 1341/1/1

محل تولد: فارغان حاجی آباد

مکان و زمان اسارت: حاج عمران ، 1362/5/7

مدت اسارت: 84 ماه و 21 روز

اردوگاه : موصل 2(که بعدها اسمش را اردوگاه موصل یک بزرگ گذاشتند)

تاریخ بازگشت: 1369/5/27

یگان: لشکر 77 پیاده ی خراسان، تیپ دو، گردان 2، دسته ی 1

مدت حضور در جبهه: 21 ماه

اول بهمن هزار و سیصد و چهل و یک در روستای فارغان حاجی آباد استان  
هرمزگان به دنیا آمد. البته متولد فروردین سال سی و نه هستم. اما در شناسنامه  
ام 1341/1/1 ثبت شده. علت این تناقض نویسی هم این بود که، قدیم ثبت  
احوال مرتب برای ثبت تولد ها و فوتی ها به روستاها نمی آمد. دو سال به  
دوسال یا یک سال بعد از تولد کسی می آمدند روستا، می گذاشتند تا آمار  
تولدها و فوتی ها بالا برود بعد می آمدند یک باره همه را ثبت می کردند، این  
اختلاف شناسنامه ها به این خاطر بود<sup>6</sup>.

---

قدیم بعضی به عمد شناسنامه ی فرزندان شان را بزرگ می گرفتند تا موقع سربازی<sup>6</sup>  
رفتن به مشکل برنخورند، ناگفته نماند نام اصلی من (عوض) بود که بنا به دلایل  
شخصی ام به الیاس تغییرش دادم، (اسیر که شدم، به خاطر مسائل امنیتی اسارت اسم  
را در کارت شناسایی صلیب سرخ عوض ثبت کردم، اما در اردوگاه موصل همان  
الیاس صدایم می زدند.)



مادرم صغری رئیسی (فوت 82) اهل شهرستان بافت کرمان (شهادت) بود، منطقه  
ی درز و سایوان (سایبان، سابیان) ولی پدرم رحمت الله جمشیدی (فوت 85)  
هرمزگانی.<sup>7</sup>

خانواده ی پدری ام یعنی پدر بزرگ و اجداد همه معتمد و مورد احترام مردم  
منطقه بودند. هر وقت اختلافی، چه خانوادگی و چه مالی و ... پیش می آمد  
برای حل آن به خانه ی ما می آمدند، پدر و پدر بزرگ نمی گذاشتند کار به  
کنخدا، پاسگاه و کلانتری بکشد. این مسئله در مورد پدر بزرگم و قبل از او  
هم به همین صورت بود. پدرم روی زمین ارباب کشاورزی می کرد، از  
خودش زمین نداشت، جو، گندم و ... می کاشت. بعدها که موضوع اصلاحات  
ارضی یا همان انقلاب سفید پیش آمد، از طرف حکومت به کشاورزان یک  
تیکه زمین دادند.<sup>8</sup>

خانه ی ما در طول سال دو بار مراسم روضه خوانی برگزار می شد، قدیم  
رسم بود بالای پشت بام می رفتند و با صدای بلند می گفتند: سہم الله، در راه

---

دهستان درز و سایبان در فاصله ی 150 کیلومتری شمال شرقی شهر لار واقع شده<sup>7</sup>  
است، فاصله ی دورترین روستای آن (بلوچی) تا مرکز شهرستان 170 کیلومتر می  
باشد. درز و سایبان از شمال به شهرستان داراب و از شمال غربی به شهرستان زرین  
دشت، غرب و جنوب غربی، به بخش مرکزی شهرستان لارستان و شرق و جنوب  
شرقی به شهرستان حاجی آباد و فین استان هرمزگان محدود می شود.  
اصلاحات ارضی یا لغو نظام ارباب و رعیتی، تغییراتی اساسی در نحوه ی مالکیت<sup>8</sup>  
ارضی به ویژه ارضی کشاورزی به منظور افزایش بهره وری عمومی جامعه بود که  
به دستور محمد رضا پهلوی و نخست وزیران علی امینی و اسدالله علم به تحقق  
پیوست. الغای رژیم ارباب و رعیتی برای نخستین بار در تاریخ ایران به عنوان هدف  
سیاسی یکی از ارکان حزب دموکرات ( دوران مشروطه) مطرح شد. مالکیت زمین  
های کشاورزی از دست فئودال ها یا مالکان بزرگ به خورده مالکی و توزیع مجدد آن  
بین کشاورزان، با تصویب قانون اصلاحات ارضی و سپس قوانین اصلاحی و آیین  
نامه های آن، از جمله اصلاح قانون اصلاحات ارضی، آیین نامه ی اجرایی قانون  
اصلاحات ارضی، قانون تقسیم و فروش ارضی مورد اجاره به زارعین مستاجر و  
قانون الحاق هشت ماده به آیین نامه اصلاحات ارضی طی سه مرحله انجام گرفت.  
اصلاحات ارضی نخستین اصل منشور انقلاب شاه و مردم بود.

خدا. هر کس به اندازه ی وسع اش هر چه داشت می آورد و به صاحب مجلس می داد تا همه بهر مند شوند. اقلامی که می آوردند، خرما ، نان و... بود.

وضع مالی ما خوب بود، باغ داشتیم با انواع میوه های سردسیری مثل زردآلو انار، گردو، انجیر و... از محصول باغ به دیگران هم کمک می کردیم. هیچ وقت به خاطر ندارم که جز پرتقال، نارنگی و لیمو شیرین ، پدرم میوه ای را فروخته باشد، همیشه انگو و انار و... سهم همسایه ها یا افراد کم بضاعت و بی بضاعت را کنار می گذاشت. به اهل خانه سفارش می کرد که حتما به دست نیازمندش برسانند.

پسر عمویم زلف علی جمشیدی (سرباز وظیفه بود که شهید شد، او هنوز جاوید الاثر است) ، موسی افشگه<sup>9</sup>، حسین اولی پوربندری<sup>10</sup>، علی جمشیدی شاهرودی<sup>11</sup> ، جهانگیر دهقانی<sup>12</sup>، هدایت الله حاجی زاده رودخانه<sup>13</sup> از هم بازی های روزهای کودکی ام بودند ( همه شهید شدند).

---

او در یکم شهریور 1341، در روستای نظام آباد از توابع شهرستان حاجی آباد چشم<sup>9</sup> به جهان گشود. پدرش یارقلی، کشاورز بود و مادرش حوری نام داشت. تا چهارم ابتدایی درس خواند به عنوان سرباز ارتش در جبهه حضور یافت. ششم مرداد 1362، در حاج عمران عراق بر اثر اصابت ترکش به شهادت رسید. پیکر او را در زادگاهش به خاک سپردند.

10

او در یکم دی 1341، در روستای نظام آباد از توابع شهرستان حاجی آباد، چشم به جهان گشود. پدرش یاور کشاورز بود و مادرش آرام جان نام داشت. تا پایان دوره ی ابتدایی درس خواند. سال 1360 ازدواج کرد. سرباز ارتش بود. هشتم تیر 1362، در محور میرآباد کرمان هنگام درگیری با گروه های ضد انقلاب بر اثر اصابت مواد منجره به سر و صورت، شهید شد. پیکر او را در روستای شاهرود تابعه ی شهرستان زادگاهش به خاک سپردند.

او در یکم آبان 1341، در روستای نظام آباد از توابع شهرستان حاجی آباد، چشم به جهان گشود. پدرش حسین کشاورز بود و مادرش زهره نام داشت. تا پایان دوره ی ابتدایی درس خواند. سال 1359 ازدواج کرد که ثمره ی آن یک دختر بود. به عنوان سرباز ارتش در جبهه حضور یافت. شانزدهم اردیبهشت 1361، در ام الرصاص عراق

بازی های محلی صفای خاص خودش را داشت، مثلا: لی لی،  
دارتوپا<sup>14</sup>، دارکلکا<sup>15</sup>، شنا ، فوتبال و..

قبل از این که به دبستان بروم، پدرم مرا به مکتب خانه برد، حروف الفبا را با همان روش قدیم یاد گرفتم. وقتی حروف الفبا را به خوبی یاد می گرفتیم تازه قرآن خوانی شروع می شد و باز هم با همان روشن سنتی و قدیمی. مکتب دار و معلم قرآن اسمش شکرالله بود، از بستگان حاجی زاده ملا صادق دژ هم قرآن

---

بر اثر اصابت ترکش به سینه ، شهید شد. پیکرش را در روستای شاهرود از توابع شهرستان زادگاهش به خاک سپردند.  
نام این شهید در فرهنگ اعلام الشهدای استان یافت نشد. 12  
او در سی ام دی 1341، در روستای نظام آباد از توابع شهرستان حاجی آباد، متولد 13 شد. پدرش حیدر کشاورز بود و مادرش لیلی نام داشت. تا پایان دوره ی ابتدایی درس خواند. سال 1360 از دواج کرد و صاحب یک دختر شد. به عنوان سرباز ارتش در جبهه حضور یافت. پنجم آذر 1362، در سردشت توسط نیروهای عراقی به شهادت رسید. تا کنون اثری از پیکرش به دست نیامده. مزار یادبود او در روستای رحیم آباد تابعه ی شهرستان زادگاهش قرار دارد.

14

از بازی های بومی استان هرمزگان. هدف از این بازی، افزایش سرعت چابکی و قدرت عکس العمل است. وسایل این بازی عبارتند از: دار یا توپی به طول پنجاه سانتی متر و قطری به اندازه ی سه تا پنج سانتی متر. یک عدد توپ که معمولا پارچه ای است و زمینی مسطح تقریبا به طول پنجاه متر و عرض سه متر.  
در این بازی دار به معنای چوب می باشد و نوع توپی که استفاده می شود، معمولا بدین شکل است، که داخل یک جوراب کهنه را تا نیمه پر از تکه های پارچه و یک عدد سنگ گرد و کوچک می کنند و بقیه ی جوراب را درون آن می دوزند و سپس با استفاده از تکه پارچه های رنگی و دوختن آن به توپ آن را رنگی رنگی می کنند که به زبان محلی به آن توپ گلباچی می گویند که از نخ های ضخیم رنگی نیز ساخته می شود.

دارکلکا یا چوب بازی از بازی های بومی استان هرمزگان است، این بازی به 15 صورت تکی یا دونفری یا گروهی انجام می شود. برای انجام این بازی به دو عدد سنگ، دو عدد چوب کوچک و بزرگ نیاز هست. هدف از این بازی، تمرین رقابت سالم و احترام به قانون، نظم و انضباط، دوستی، حساب رسی و تمرین نشانه گیری می باشد. برای شروع بازی ابتدا بازیکنان، یار انتخاب می کنند و به دو دسته تقسیم می شوند، دو نفر هم به عنوان استاد می باشند، و دو سرگروه مشخص می شود.

درس می داد. او هم مربی خوبی بود. با لباس روحانیت منبر می رفت و روضه خوانی می کرد. می گفت از علمای قم اجازه گرفته ام.

یک روز با سه نفر از بچه ها برای چیدن خرماهایی که باد ریخته بود، به باغ رفتیم. حواسمان نبود که کلاس شروع شده. وقتی به خودمان آمدیم، دیگر خیلی دیر شده بود. با ترس خودمان را به مکتب خانه رساندیم، ملاصداق تا ما را دید با ناراحتی گفت: تا حالا کجا بودید؟ گفتیم: رفته بودیم خرما چینی یادمان رفت کلاس داریم.

ملاصداق گفت: الان کاری می کنم که دیگر هیچ وقت یادتان نرود. از هر سه نفر خواست تا دستمان را دراز کنیم. بعد ترکیه ی خیزران را بالا برد و به نوبت کف دست هر سه تایمان زد.

همین کار را با پسر دیگری که دیر آمده بود انجام داد، منتهی او را فلک کرد. ما سی و پنج نفر بودیم، همه پسر. دخترها کلاس شان جدا بود.

سال چهل و شش (یا چهل و هفت)، از روستای میمند تحصیلاتم را آغاز کردم.

روستای میمند تا روستای ما سه یا چهار کیلومتر فاصله داشت. (الان یک کیلومتر شده). پنج یا هفت نفری می شدیم که پیاده می رفتیم تا میمند.

ابتدا پدرها یا مادرها همراهیمان می کردند، ولی بعدها که دیدند مسیر را یاد گرفته ایم دیگر دنبالمان نیامدند. مسیر کوه و دره و سنگلاخ نبود، دشت بود و صاف.

اما در شرایط خاص باز همراهیمان می کردند مثلا: موقعی که بارندگی بود یا هوا خیلی سرد می شد. بقیه ی روزها که شرایط عادی بود دسته جمعی با بچه های روستا راه می افتادیم و می رفتیم تا مدرسه.

مدرسه دو شیفته بود، یعنی تا ظهر می ماندیم. ناهارمان را از خانه با خودمان می بردیم. خیلی کم پیش می آمد که خانه ی آشنا برویم. سه سال دبستان میمند رفتم ولی سال چهارم و پنجم آمدم روستای خودمان.

و مقطع راهنمایی آمدم حاجی آباد، خانه کرایه کرده بودم. حاجی آباد تا روستای ما، هفتاد کیلومتر بود، مجبور شدیم فکری به حال سکونتمان بکنیم.

آنقدر گشتیم تا جایی مناسب وضعیت جیبمان پیدا کردیم. خانه ای کوچک با دو اتاق نقلی. توی یک اتاق سه نفر و توی اتاق دیگر چهار نفر جاگیر شدیم. ماهی ده تومان اجاره می دادیم.

نادر بهاری، پسر عمویم زلف علی جمشیدی (جاوید الاثر)، کرم شاه و دادشاه، وقتی انقلاب شد، پسوند اسمشان را تغییر دادند. یکی شد کریم و دیگری (داوود).

نگرانی خانواده ها به خاطر ندیدنمان و بسیاری از مسائل دیگر طبیعی بود. ما دوازده یا سیزده ساله بودیم. ناراحت بودند که چه می خوریم؟ چه کسی برای رفتن به مدرسه بیدارمان می کند؟ غذا به موقع گیرمان می آید یا نه؟

آیا می توانیم لباس هایمان را بشوییم یا نه؟ آن ها از خیلی جهات نگران بودند. ولی طوری تربیت شده بودیم که خاطرشان جمع بود، از عهده ی مشکلات بر می آیم.

با این حساب، پدرمان خرج هفتگیمان را می آورد حاجی آباد تا مجبور نباشیم برای خرید برویم بیرون. حتی نان هم می آورد. پدرم سفارشان را به علی حسن زاده - صاحب خانه مان- می کرد، آقای حسن زاده کارمند شهرداری بود. انسان بسیار شریف و دلسوزی که من نمونه اش را کم دیده یا اصلاً ندیده بودم.. همسرش برایمان غذا می پخت. سال دوم راهنمایی که شدیم، حامله شد و دیگر نتوانست غذا ببزد، ولی نان می پخت. از مدرسه یک راست می آمدم خانه و از خانه به مدرسه، نزدیک خانه مسجد نبود، نمازهایمان را خانه می خواندیم. گاهی بعضی از پنجشنبه ها و جمعه ها می رفتیم خانه. وسیله عبوری

کم گیر می آمد. به سختی می رفتیم. وانت، کامیون، سواری و... هر وسیله ای  
گیر می آمد سوار می شدیم.

صاحب خانه آقای حسن زاده به ما اعتماد کامل داشت، خانه را به ما می سپرد  
و می رفت مسافرت.

دوم یا سوم راهنمایی بودم که انقلاب شد. تا به خودمان آمدیم ما هم مثل  
دیگران شدید انقلابی دو آتیشه. خوب به خاطر دارم اوایل که عکس های امام  
پخش می شد، به زحمت به دست ما می رسید و ما هم همراه با اعلامیه ها  
بین مردم پخش می کردیم. من و پسر عمویم ( جاوید الاثر) و یک نفر دیگر  
همیشه با هم بودیم. گاهی برای اذیت کردن مامورها، ماشین پاسگاه را پنچر  
می کردیم، و بعد برای رد گم کنی و رفع اتهام از خودمان تلمبه و چسب و ...  
می بردیم پاسگاه تا ماشین رو به راه بشود. سال پنجاه و دو پیش آهنگ  
بودیم. معلم ها سر کلاس از اصلاحات اراضی و واگذاری موتور پمپ و  
... اینطور مسائل صحبت می کردند، اوایل سر در نمی آوردیم ولی کم کم از  
بزرگترها می پرسیدیم و از این طرف و آن طرف می شنیدیم تا این که فهمیدیم  
چه خبر است. مدتی گذشت تا این که خبر به روستا رسید، تهران، اصفهان  
و... شلوغ شده و مردم قیام کرده اند. ما هم کشیده شدیم سمت جریان های  
انقلاب و شعار نویسی.

جنگ تحمیلی

سال پنجاه و نه مقطع دبیرستان به پایان رسید و سال شصت برای رفتن به سربازی اقدام کردم. از همان پاسگاه روستا کارهای ابتدایی را انجام دادم. شانزده نفر بودیم، روز اعزام خانواده ها آمده بودند برقره، می گفتند: دست شما تو دست خدا، دست بچه های ما تو دست شما. خیلی از بچه ها از جمله خودم تا به حال درست و حسابی شهر نرفته بودیم. بعضی دو یا سه بار پیشان به شهر باز شده بود ولی این اندازه شناخت جزئی برای کسانی که می خواستند وارد یک محیط جدید بشوند کافی نبود. دلشوره داشتند. با هر جان کنندی که بود از خانواده ها دل بریدیم و رفتیم گروهان حاجی آباد و از آنجا به پادگان صفر پنج کرمان. ساعت هشت یا نه شب رسیدیم پادگان کرمان.

پانزدهم آذر سال شصت بود و هوا بسیار سرد، دایی مادرم ساکن کرمان بود، هر از چند گاهی رفت و آمدی داشتیم. بعضی از بچه ها که سرمای این چینی ندیده بودند، اذیت می شدند. با لباس شخصی وارد پادگان نظامی شدیم. سرگروهان آمد، همه به صف ایستاده بودیم، خبردار و منظم. سرگروهان پرسید: سردتان است؟ بچه ها گفتند: بله!

او هم با لبخندی معنادار گفت: عیبی ندارد الان می دوید تا گرم بشوید.

نزدیک به پانزده دقیقه دویدیم، کم کم صدای اعتراض بچه ها بلند شد که این چه وضعی است؟ روز اول این چه کاری است؟ ما شام نخوردیم.

سرگروهان که دید اوضاع نامناسب است، برنامه ی دویدن را قطع کرد و گفت: کسانی که گرسنه هستند بروند فروشگاه و بعد با انگشت اشاره، ساختمانی را نشان داد. نه صف بودیم و حدود سیصد نفر، تازه متوجه شدیم با خودمان ظرف نیاورده ایم. به نه نفر ظرف دادند و بقیه حاج و واج ماندند چه کنند؟



مجبور شدیم برنج و خورش را مخلوط توی پلاستیک بریزیم. سه ماه، آموزشی طول کشید، از پانزدهم آذر تا پانزدهم اسفند. شب های کرمان سرمایش غیر قابل تحمل بود، آب لوله ها از شدت سرما یخ می زد.

صبح ها موقع صف صبحگاهی از شدت سرما می لرزیدیم، هرچه فرمانده خبردار می گفت، نمی توانستیم بدون لرزش بایستیم. دندان هایمان طوری به هم می خورد که احساس می کردیم می خواهد بشکند.

مسئولین که دیدند بچه های جنوب با سرما آشنایی ندارند و دارند اذیت می شوند تصمیم گرفتند نیم ساعت با تاخیر صبحگاه را برگزار کنند. توی بلندگو هم اعلام کردند: به خاطر نیروهای استان های جنوبی، صبحگاه نیم ساعت با تاخیر انجام می شود.

اسفند که از راه رسید، مرخص شدیم. دوره ی آموزشی مرخصی نرفتم. علتش هم این بود که به کسی مرخصی نمی دادند.

اسم چند لشکر روی تخته نوشته بود، بیست و یک حمزه، فجر شیراز، چهل و یک ثارالله، هفتاد و هفت، توپخانه ی اصفهان و ...

گفتند: داوطلب می خواهیم. من و چند نفر دیگر بلند شدیم و گفتیم ما می رویم لشکر هفتاد و هفت. دو یا سه بار پرسیدند: داوطلب هستید؟

گفتیم: بله. تا این حرف را زدیم، جدایمان کردند. بعد گفتند: اگر مردد و پشیمان هستید، قرعه کشی می کنیم.

گفتیم: نه، تصمیممان را گرفته ایم.

شاید یکی از علت هایی که باعث این انتخاب شد این بود که، خانه ی دایی مادرم کرمان بود. روزهایی که مرخصی می رفتم، به خانه ی آن ها هم سر می زدم، امکاناتش خوب بود، تلویزیون و ... داشتند.

دایی مادرم که موضوع را فهمید با نگرانی گفت: لشکر هفتاد و هفت هر روز شهید می دهد، جای خوبی نیست. می ترسیم مادرم ته دلش خالی بشود، روستایی بودیم و ساده.

اما مادرم محکم و خیلی جدی گفت: پسر من را تحویل امام رضا(ع) دادم، حالا می خواهد زنده تحویلم بدهد یا شهید بشود. هر طور خودش صلاح دید. راضی ام به رضای خدا. پسر من که تنها نیست. بچه های مردم هم هستند. اصلا این یک پسر من را دادم در راه خدا و دین.

توقع نداشتم مادرم این طور زیبا و منطقی حرف بزند، با سواد نبود اما ایمان قوی و توکلی عجیب داشت. بر خلاف دایی ام که شهر نشین بود و دنیا دیده، و سوادى که بتواند گلیمش را از آب بیرون بکشد.

هیچ شناختی از لشکر هفتاد و هفت نداشتم، فقط می دانستم متعلق به خراسان است. بعدها فهمیدم لشکرشان در جبهه مستقر هستند برای همین دایی آن حرف ها را می زد. من با خودم فکر کرده بودم لشکر جای خوبی است، حداقل پنجشنبه ها و جمعه ها به همین بهانه می روم زیارت امام رضا(ع). نمی دانستم که مشهد نیستند، جبهه ی جنوب مستقر شده اند.

اما کاری نمی شد کرد، داوطلب شده بودیم و می خواستیم پای حرفمان باشیم. خلاصه سوار قطارمان کردند و راهی قم شدیم. بعد از زیارت حضرت معصومه(س) رفتیم تهران زیارت شاه عبدالعظیم حسنی(ع). قرار شد فردا به جنوب اعزامان کنند.

جناب سروان دهقان که همراه ما بود از من و پسر عمویم پرسید: شما بندرعباسی هستید؟

گفتیم: بله، خیلی خوشحال شد. گفت: پس باید بلد باشید عربی حرف بزنید نه؟

گفتم: نه، هر جای استان هرمزگان با لهجه ی خاصی صحبت می کنند. ما عربی حرف نمی زنیم. هر چه گفتیم، جناب سروان دهقان قبول نکرد. آخرش

گفت: شما از ترستان است که دارید می پیچانید، من که می دانم می خواهید دست به سرم کنید.

وقتی دیدیم حرف زدن با او بی فایده است، سکوت کردیم و خودمان را سپردیم به دست تقدیر.

بعدها او ما را با خودش به گشت و شناسایی برد و از ما سربازی جسور و نترس ساخت. اعزام ما اسفند سال شصت بود که با عید نوروز تداخل داشت، (همان سالی که عملیات فتح المبین بود).

هنوز چند روزی به نوروز مانده بود، تمام عید را جبهه بودم. توی خط مستقر بودیم، عملیات فتح المبین روز اول یا دوم عید بود، درست به خاطر ندارم.<sup>16</sup>

من و پسر عموم ، زلف علی جمشیدی، تیربارچی و کمک تیربارچی بودیم. با آقای دهقان برای گشت و شناسایی هم می رفتیم.

بعدها برایش مسجل شد ما عربی بلد نیستیم، گفت: چه کنم، هر چه بادا باد برویم. آقای دهقان به خاطر خلبان بودن انگلیسی اش حرف نداشت، مسلط بود.

از ساعت هفت شب می رفتیم شناسایی تا سپیده دم ، یعنی بعد از نماز صبح. گاهی هم پیش می آمد که تمام طول روز را همان منطقه می ماندیم چون آتش هر دو طرف سنگین بود. چاره ای نداشتیم باید می ماندیم تا شب بشود. گاهی به میدان و معبر مین برخورد می کردیم. همیشه از یک مسیر برای شناسایی نمی رفتیم. وقتی می رفتیم گشت، من بی سیم چی بودم ، بر که می گشتیم همان تیربارچی می شدم.

موقعیت دشمن را کامل بررسی می کردیم، مثلا: کی برایشان تدارکات می آید، کی تعویض شیفت می کنند، دیده بانیشان چطور است و چند نفرند، سنگرهایشان را زیر نظر می گرفتیم.

---

شروع رسمی عملیات فتح المبین روز دوم فروردین بود. <sup>16</sup>

اطراف دشت عباس و حوالی آن منطقه که کمی زمین وسیع تر بود و فاصله بیشتر، درگیری پیش می آمد، با همان وضعیت خودمان را می رساندیم به شیارها و از معرکه می گریختیم.

آقای دهقان موقع برگشت ، توی مسیر، یا در خود محل، کروی منطقه را می کشید و علامت گذاری می کرد.

کاغذ، مداد و پاکن به هر کدامان داده بود تا نقشه و کروی بکشیم. مثل کلاس اولی ها از همه چیز نقاشی می کشیدیم. عوارض طبیعی و موانع، میدان مین و ... بعد که بر می گشتیم همه را کنار هم می چیدیم و نتیجه گیری می کردیم و چکیده و مرتب شده به ستاد جنگ تحویل می دادیم و می گفتیم: این گزارش هفتگی.

همیشه دو یا سه نیروی مهندسی همراهمان بود. یازده تا پانزده نفر می شدیم. از عملیات فتح المبین به آن طرف شرایط فرق کرد، فاصله ی ما با دشمن زیاد بود. همین تعداد به چند دسته تقسیم می شدیم، تا اگر اتفاقی برای کسی پیش آمد بقیه بتوانند سالم برگردند. هر کس می رفت دنبال کار خودش، بعد از یک ساعت بر می گشتیم. گاهی هنگام ماموریت به گشتی های دشمن برمی خوردیم؟

جنگیدن در جنوب با غرب فرق داشت. در غرب دشمن بعضی از هر چهار طرف حمله می کرد ولی در جنوب بیشتر از روبه رو.

جنوب، زمین صاف بود و ناهمواری کمتر داشت، ولی غرب موانع طبیعی مانند کوه و دره و صخره و ... کار جنگ را از جهاتی سخت می کرد و از جهاتی هم آسان، مثلا : همین موانع طبیعی خودش سنگر و جان پناه خوبی بود. کومه و دموکرات از همین موانع طبیعی بیشترین استفاده را برای ضربه زدن می کردند. در جنوب گاهی به سنگرهای عراقی ها هم می رفتیم و از نزدیک می دیدیمشان. شب ها از دوربین دید در شب کمک می گرفتیم تا کار شناسایی دقیق و بی نقص انجام بشود.

در غرب از فاصله ی ده متری می دیدیمشان که می رفتند توی علفزارهای بلند، علف ها به علت بارندگی های فراوان آنقدر رشد می کردند که از قدم ما هم می گذشتند. بین علف ها گم می شدیم. اما نمی دانم چرا راه رفتن بین علفزار را دوست داشتیم؟ شاید به خاطر این بود که مرا به یاد روستایمان می انداخت. علف های ترد و تازه ای که وقتی بینشان راه می رفتی حس می کردی دارند بغلت می کنند یا دستت را می گیرند تا نروی و پیششان بمانی .

بعضی جاها علف ها آنقدر بلند بودند که اگر قد بلندی هم داشتی فقط سرت دیده می شد.

یک روز یکی از بچه های شناسایی گفت: می شود امروز طبق این نقشه و از این مسیری که ما دیروز رفتیم بروید، ما دوربین و قطب نمایمان را گم کردیم. یادمان رفت آن ها را بیاوریم. می خواستند با این کارشان ما را امتحان کنند، تا ببینند مسیر و راه شناسایی شده درست و دقیق است یا نه؟

هم کار با قطب نما بلد بودیم هم نقشه خوانی. اما کار در شب با دوربین کمی مشکل بود. با گروه بازده نفره حرکت کردیم و به همان نقطه ای که دوربین و قطب نما جا مانده بود رسیدیم. آن ها را برداشتیم و از همان مسیر برگشتیم. توی راه به گروهی از عراقی ها برخورد کردیم. مجبور شدیم بمانیم تا آن ها رد شوند. اجازه ی درگیری نداشتیم، باید احتیاط می کردیم.

عراقی ها خیلی بی خیال و بدون اضطراب قدم می زدند، انگار آمده بودند پارک تفریح. مدتی صبر کردیم تا از ما دور شدند بعد به راهمان ادامه دادیم. وقتی برگشتیم، گزارش کامل دادیم و همه ی جزئیات را نوشتیم، اگر گزارش کامل نبود یا نقصی داشت قبول نمی کردند. می گفتیم از کدام مسیر رفتیم و از چه مسیری برگشتیم، بعضی ها را دیدیم یا نه؟ تعدادشان و ... خیلی چیزهای دیگر را دقیق یادداشت می کردیم.

نوروز سال شصت و یک که از راه رسید توی خط ماندیم. دوم عید عملیات فتح المبین شروع شد و منطقه ی وسیعی آزاد گردید.

فرمانده با بی سیم از ما خواست تا مهمات و مقداری مواد غذایی به بچه های که روی تپه ای مستقر بودند ببریم.

سریع با بچه های تدارکات وسایل مورد نیاز را سوار ماشین ارتشی ایفا کردیم و راه افتادیم. هنوز چند دقیقه ای نرفته بودیم که احساس کردم اشتباهی رفته ایم امکان ارتباط بی سیمی هم نبود، چون بی سیم ها را از ما گرفته بودند. چند نفر روی تپه ی سمت چپ بودند.

زود دنده عقب گرفتیم تا برگردیم، حدود صد و پنجاه متری به عقب برگشتیم. دنده ی ماشین ایراد پیدا کرده بود. بچه های روی تپه از ما و ما هم از آن ها می ترسیدیم. دو نفرشان را دیدم که آر پی جی به دوش از جا بلند و آماده ی شلیک شدند.

به دو نفر گفتم: شما بروید سمت راست و به دو نفر دیگر گفتم: شما هم سمت چپ بروید. اگر زدند شما هم امانشان ندهید. هر دو طرف مسلح بودیم. فریاد زدم و خودم را معرفی کردم. خیالشان که راحت شد آر پی جی ها را آوردند پایین.

پرسیدم: بقیه کجا هستند؟ یکی از آن ها گفت: جلو.

وسایلشان را تحویل داده و بعد با بی سیم اطلاع دادیم که ماشین مشکل پیدا کرده چه کنیم؟ گفتند: الان ماشین می فرستیم. مدتی طول کشید تا ماشین فرستادند، حرکت کردیم تا بقیه ی مواد غذایی و مهمات را به بچه هایی که جلو بودند برسانیم. آن ماشین خراب را همان جا گذاشتیم چون منطقه دست خودمان بود و دیگر درگیری به آن شدت قیل نبود. وقتی به بچه ها رسیدیم، خیلی سریع وسایل را پیاده کردیم، اسرای زیادی آنجا تجمع کرده بودند و می خواستند به عقب برشان گردانند.

سی یا چهل نفر از رزمندگان، اسرای عراقی که تعدادشان حدود هشتصد نفر بود را دوره کرده بودند. از ماشین پیاده شدم و کمک دادم تا به عقب منتقلشان کنند،

مجبور شدیم مقداری از راه را پیاده برویم تا ماشین حمل اسرا برسد. بچه ها دو طرف اسرا را گرفته بودند تا کسی از خط بیرون نرود.

به اندازه ی نیروی یک گروهان می شدیم. به دو ردیف تقسیم شدیم تا مراقب اسرا باشیم.

بیشتر بچه ها ماشین غنیمتی بعثی سوار می شدند. در همان عملیات سرباز سودانی به اسارت گرفتیم. بردیم و تحویلش دادیم.

از زمین و آسمان آتش می بارید. خیلی ها شوکه شده بودند و مات و مبهوت به اطراف نگاه می کردند. مانده بودند چه کنند؟ نه راه پس داشتند نه راه پیش. بین دوراهی گیر کرده بودند.

نزدیک نماز صبح بود که خط دوم شکسته شد. خورشید که طلوع کرد منطقه آرامش نسبی پیدا کرد، اما بعثی ها جسته و گریخته منطقه را می کوبیدند. سپاه از سمت راست توپخانه ی آن ها را دور زده بود. ما از دو طرف زیر فشار بودیم. هم بعثی ها آتش می ریختند و هم خودی ها.

هوا که کامل روشن شد، دستور دادند سنگرها را پاکسازی کنیم. بعثی ها توی خط موتور برق آورده بودند. توی سنگرها نارنجک می انداختیم. سی و هفت نفر اسیر از آن ها گرفتیم. آقای دهقان هم همراهان بود، بعضی از بعثی ها آنقدر هیکلی و تنومند بودند که وحشت می کردی نگاهشان کنی تا چه برسد بخواهی با آن ها چشم در چشم بشوی. خیلی هایشان فرمانده بودند و درجه ها ایشان روی شانه و سینه هایشان خودنمایی می کرد.

آن موقع سربازی بودم نوزده یا بیست ساله، بسیجی هایی که همراهان بودند هم چهارده یا پانزده ساله بودند. آن ها کجا و ما کجا!

اسرای عراقی با ترس فریاد می زدند: الدخیل الدخیل...

یکی از نیروهای خودی چهره ای سبزه داشت، او اورکت عراقی تنش کرده بود، بچه ها هم او را به اشتباه گرفته بودند و انداخته بودند بین اسرا.

داشتیم رد می شدیم که یکی از ته صف صدایم زد. برگشتم عقب، دوباره گرفته بودنش. با ناراحتی گفتم: بنده ی خدا این اورکت لعنتی را از تنت بیرون بیاور. همه را به اشتباه انداختی، فکر می کنند سودانی یا اردنی هستی. آخه همه جا که من نیستم تا ضمانتت را بکنم و بگویم ایرانی هستی. از خیر این اورکت بگذر.

حدود دو کیلومتری رفتیم تا به پایگاهی رسیدیم که تازه زده بودند، آنجا اتوبوس ترابری و بالگرد بود، راحت اسرا را منتقل می کردند عقب. به هیچ وجه موقع تحویل اسرا صورت جلسه نمی کردیم، می گفتیم: این تعداد اسیر تحویل شما، خداحافظ، ما بر می گردیم خط. آن ها هم چیزی نمی گفتند.

پایگاهی که اسرا را تحویل دادیم، مجهز به ضد هوایی و تانک و... نبود معمولی بود و خیلی ساده. چیزی نداشت، نه حصار و نه حفاظی. منطقه را تازه پاکسازی کرده بودند و مثل خیلی از مناطق جنگی وسیع و بکر بود. آنجا را می خواستند برای جمع کردن و شناسایی شهدا یا مجروحین استفاده کنند، اما حالا محل تجمع و انتقال اسرا شده بود.

مسافتی از راه را با ماشین و بقیه را پیاده رفتیم، چون راه ناهموار بود. پستی و بلندی های زیادی داشت. شیار و دره های تندی توی مسیر بود. اما از سایت چهار یا پنج، به بعد را با ماشین رفتیم.

قبل از آن به دلیل موانع امکان نداشت. البته بسیاری از معبرها مخصوصا جاهایی که مین گذاری کرده بودند پاکسازی شده بود.

در جاده ی ناهموار چون عبور و مرور زیاد بود، گرد و غبار به هوا بلند می شد، بعضی ها هم مرتب جاده را می کوبیدند. برای رفع این مشکل روی خاک ها نفت سیاه می پاشیدند تا توجه دشمن جلب نشود.



عملیات فتح المبین که تمام شد، سلاح های غنیمتی را تحویل انبار دادیم.

کار کردن با سلاح های غنیمتی مشکل بود، به همین خاطر هر سه یا چهار روز یک بار دسته های بیست یا سی نفری، پنج کیلومتری به عقب برمی گشتند و در محلی که تعیین شده بود آموزش می دیدند. آموزش کار کردن با سلاح هایی مانند: سیمینف، تیربار، گذرینف، کلاشینکف و...

اگر تعداد کشته های دشمن زیاد بود، دسته جمعی دفنشان می کردند و اگر تعدادشان کم بود به ردیف کنار هم می گذاشتند و خاک می ریختند رویشان. بعد روی تخته مهماتی می نوشتند: گور بعثی های متجاوز.

بعد از عملیات فتح المبین، نزدیک به چهل روز در منطقه ماندیم. بعد از این عملیات، عملیات کوچکی صورت گرفت. رمز عملیات، یا علی مدد بود. خط اول و دوم را شکستیم ولی همین که وارد خط سوم شدیم در یک موقعیت نعل اسبی گیر افتادیم.

لشکر 77، تیپ 2 و لشکر 21 حمزه بود. آقای دهقان فرمانده بود به 21 حمزه بی سیم زد که از سمت راست نیرو بفرستید ما در محاصره ایم.

آقای دهقان گفته بود: علامتمان هم این باشد که وقتی تانک چیفتن می آید سه تا چراغ بدهد.

عراقی ها روی فرکانس ما رفته و شنود کرده بودند.

مدتی نگذشت که تانک چیفتن آمد، اما بر خلاف کد و قراری که بین هم گذاشته بودیم تند تند چراغ می داد و با سرعت جلو می آمد، به فرمانده اطلاع دادیم، قرار شد آر پی جی زن ها آماده باشند. حالت زیکزاک گرفتیم. تانک مشکوک بود، قرار شد با آر پی جی شلیک هوایی کنیم تا مطمئن بشویم تانک عراقی هست یا نه؟ به آقای دهقان گفتیم: شلیک می کنیم، اگر خودی باشند نمی روند اگر عراقی باشند فرار می کنند. شلیک کردیم، با اولین شلیک فرار کردند. بعد

تماس گرفتیم با لشکر 21 حمزه که گفتند: ما تازه حرکت کردیم، ما نبودیم، آن ها عراقی بودند.

تا این را گفت؛ شروع کردیم به شلیک. سه تا از تانک ها فرار کردند، تعداد زیادی از بعثی ها جا ماندند، وقتش بود تا زود دست به کار بشویم و جلوی فرار باقی مانده ها را بگیریم، به لطف خدا آن روز توانستیم هفتصد تا اسیر بگیریم.

متاسفانه قبل از این که بخواهیم از عراقی ها اسیر بگیریم، آن ها چند نفر از ما را سوار جیب فرماندهی کردند و با ضرب و شتم با خودشان بردند.

با آن ها فاصله داشتیم، هر چه شلیک می کردیم بی فایده بود. نمی دانم تیری به آن ها خورد یا نه؟ بعد از این درگیری همراه با اسرای بعثی رفتیم دشت عباس.

شش ماه می شد که مرخصی نرفته بودم، گاهی برای تلفن کردن به اهواز می رفتم، ولی صف ها شلوغ و مدت حرف زدن کم بود، مجبور بودیم نامه بنویسیم. همسایه ی دختر عمویم توی بندر تلفن داشتند، خانه ی آن ها زنگ می زد و آن ها به دختر عمویم خبر می دادند.

یک روز با پنج نفر از بچه ها تصمیم گرفتیم تا به مرخصی برویم، به همین منظور به اهواز رفتیم تا سوغاتی و هدیه بگیریم. البته قصد کرده بودیم دیگر برنگردیم و به قول معروف فرار کنیم.

کارهای ضروریمان را که انجام دادیم برگشتیم سنگر، شب خواب دیدم سیدی دو دانه میوه کنار به من داد و گفت: بخور. حرفش را گوش دادم.

فردا صبح آقای دهقان فرستاده بود دنبالمان، رفتیم پیشش گفت: این برگه های مرخصی هر پنج نفرتان می توانید پانزده روز بروید. پنج روز هم من تشویقی می دهم و دو روز هم اضافه می کنم تا بروید و استراحت کنید.

لطف و محبت امام زمان(عج) کار خودش را کرد؛ فکر فرار را از سرمان پراند و حلال وار و قانونی سوار آیفای غنیمتی شدیم و به اهواز رفتیم و از آنجا به شیراز و بعد به بندرعباس.

بیست و دو روز مرخصی که تمام شد، رفتیم شیراز و از آنجا به اهواز و بعد هم منطقه ی دشت عباس.

بعد از چند روز با تیپ، برگشتیم کارخانه ی صابون سازی اهواز.شمال شرقی خرمشهر.

آنجا هم امن نبود، مرتب حمله ی هوایی می کردند.نزدیک بیست روز که استراحت کردیم،رفتیم برای آموزش غواصی، که مقدمه ی عملیات فاو بود.

هر روز نزدیک چهل نفر را از کارخانه ی صابون سازی می بردند،حاشیه ی کارون برای آموزش غواصی، سال شصت و یک بود.بچه هایی که آموزش می دادند، بندرعباسی بودند،یگان دریایی سپاه هر روز تعدادی را آموزش می داد، در چند مرحله.مرحله ی اول خودم را معرفی نکردم اما مرحله ی دوم گفتم از استان هرمزگان آمدم.

وقتی سوار قایقمان می کردند می گفتند: خودتان بپرید توی آب و اگر نمی پریدیم خودشان زحمت این کار را می کشیدند.

یکی از آموزش ها این بود که با بالگرد هوانیروز از فاصله ی کم( پنج یا ده متری) پرتمان می کردند توی آب، یا با طناب می آمدیم پایین.

به همت بچه های هرمزگان، قایق رانی هم یاد گرفتیم.کمی کمک مربی ها می دادیم. روزهای اول هر چه بهشان می گفتیم بلد نیستیم قبول نمی کردند، می گفتند: بچه ی بندرعباس باشی و قایق بلد نباشی عیبه.ولی کم کم با کمک خودشان یاد گرفتیم.

یک روز همه را ریختند توی آب، زمان مشخص کردند تا بیرون بیاییم. گفتند: آن ها که به موقع بیرون آمدند بیایند تا برشان گردانیم، اما کسانی که جا ماندند بی زحمت خودشان تشریف بیاورند.

یک قایق نجات هم گذاشته بودند تا اگر کسی مشکلی پیدا کرد نجاتش بدهند. بعضی شنا بلد بودند و بعضی هم نه. رزمنده هایی که با آب و شنا آشنا نبودند با مشکل مواجه می شدند. فقط سرها بالای آب بود، مشخص نمی شد چه کسی قدش بلند یا چه کسی کوتاه قد است. نزدیک به دوماه یا چهل و پنج روز آموزش دیدیم. آموزش که تمام شد سه ماه در همان کارخانه ماندیم تا دستور جدید برسد. هر چهل و پنج روزی، پانزده روز مرخصی می رفتیم. بعد از این که مرخصی مان تمام شد رفتیم اهواز، آن موقع مرحله ی اول و دوم عملیات الی بیت المقدس نبودم. بندرعباس بودم. برای عملیات فتح خرمشهر هم حضور نداشتیم، وقتی برگشتم که عملیات تمام شده بود. ما را فرستادند امیدیه تا آماده بشویم برای عملیات رمضان. منطقه ای که بودیم آرامش نسبی برقرار بود، اما بعضی ها با چهارلول می زدند. گاهی تیر مستقیم هم می آمد.

خرمشهر که پیروز شد، من در راه برگشت بودم. خبر آزادی را آنجا شنیدم. البته گروهان ما با آقای دهقان توی عملیات حضور داشتند، فقط من و کسانی که مرخصی رفته بودند حضور نداشتیم. بعد از آزادسازی خرمشهر و عملیات فتح المبین، مشکل مهمات و تجهیزات برطرف شد.

عملیات رمضان:

اولین عملیات نظامی پس از آزاد سازی خرمشهر که در سوم تیر هزار و سیصد و شصت و یک به وقوع پیوست عملیات رمضان بود. رمز عملیات رمضان یا صاحب الزمان (عج) ادراکنی بود.

دو ساعت قبل از عملیات به ما گفته بودند که قصد انجام دادن عملیات را دارند. البته از چند روز قبش گفته بودند که آماده باشید امکان دارد دشمن به

خاطر خرمشهر پاتک بزند. تمام مرخصی ها لغو شده بود، نمی گفتند که می خواهند عملیات کنند. عملیات رمضان تکمیل کننده ی عملیات بیت المقدس بود.

یادم نمی رود روزی که بعثی ها همه را به رگبار بستند و کسانی که توی میدان تیر بودند قلع و قمع شدند. آن ماشین جاسوس هم فرار کرد. هوا که کاملا روشن شد، همه به سمت بعثی ها می دویدند. نیروهای بسیج به ما ملحق شدند. یک بسیجی در حالی که داشت می دوید سرش پرید و بدن چون گرم بود به دویدن ادامه می داد تا این که بعد از چند دقیقه افتاد.

بعثی ها دیوانه وار با چهارلول منطقه را شخم می زدند، منور، دوشکا، تیربار، نارنجک و... هم بود. یکی از بچه های مشهد به شهادت رسید. خیلی ها توی معبر زمین گیر شدند. هوا که گرگ و میش شد، بعثی ها دست کشیدند. آقای دهقان گروهان را تقسیم کرده بود به چند دسته، و برای هر دسته یک سرباز دوره دیده و قدیمی گذاشته بود. بچه ها اینقدر مقاومت کردند که عراقی ها مجبور شدند عقب نشینی کنند. تا نزدیکی های خط سوم رفتیم که دستور دادند برگردید.

ارتشی ها سمت راست دژ مستقر شدند و بسیجی ها سمت چپ. سطح دژ طوری بود که یک ماشین به راحتی از رویش عبور می کرد. مجبور شدیم برای خودمان جان پناهی با بیلچه و سرنیزه ی اسلحه درست کنیم. بعثی ها نوک دژ را می زدند گاهی موج انفجار ما را از جا می کند و به زمین می کوبید. سه شبانه روز وضعیت ما به همین شکل بود. موضوعی که آزارمان می داد بحث سنگر بود، زیر پایمان نم بود و سرما به تنمان می نشست.

یک روز تصمیم گرفتیم از الوارهای راه آهن استفاده کنیم. گونی ها را پر از خاک می کردیم و روی سقف و کف سنگر می گذاشتیم. اما تا مقداری زمین را می کننیم، آب بیرون می آمد. به خاطر نم و رطوبت سنگر مریض شدم، پا درد گرفتم و مثل مجروح افتادم. پسر عمویم (مفقود الاثر) وقتی مرا در این وضع و حال دید مرا به بهداری برد البته با آمبولانس، چون قادر به حرکت نبودم. پاهایم متورم شده بود و تیر می کشید. بهداری یک کیلومتر دورتر از

محل اسکان ما بود. دکتر خوب که معاینه کرد گفت: طوری نیست دو تا آمپول که بزخم خوب می شوی، بعد دو تا قرص هم داد. آقای دهقان وقتی از موضوع مطلع شد به بهداری آمدو به دکتر تاکید کرد که هر کاری از دستتان بر می آید برای سلامتی جمشیدی بکنید. فردا صبح باید سالم تحویلش بدهید. به دکتر گفتم: آمپول را بزخم فو قش نیم ساعت یا یک ساعت خوابم می برد بهتر از این است که یک گوشه بیفتم و یا سینه خیز کارهایم را انجام بدهم. آمپول ها را که زدم توی همان بهداری بیهوش شدم، نمی دانم چقدر طول کشید که به هوش آمدم، آقای دهقان دو بار در زمان بیهوشی برای سرکشی و جویا شدن احوالم آمده بود، ولی من متوجه نشده بودم. چشم هایم را که باز کردم پرسیدم: من کجا هستم؟ کفش هایم کجاست؟ باید بروم شبقت عوض کنم، بعد با عجله از تخت پایین آمدم ولی جلویم را گرفتند و گفتند: باید استراحت کنی تو مریض بودی که آمدی، وقتی دیدند حریفم نمی شوند و روی پاهایم ایستاده ام مرخصم کردند. البته چند بار بشین و پاشو رفتن تا خاطرشان جمع بشود و مرخصم کنند، اول خواستند با آمبولانس مرا ببرند ولی وقتی گفتم با پای خودم می روم چیزی نگفتند. به همراهانم تاکید کردند که اگر حالم بهم خورد برم گردانند.

کم کم ارتش آنجا را مین کاشت، تا امنیت منطقه تامین شود. فاصله اش با ما کمتر از دو کیلومتر بود. ما هم کانال زدیم با ارتفاع یک و نیم و عرض هفتاد سانت.

شناسایی و گشت شب هم بعد از مدتی دوباره به راه افتاد، با همان تذکرات امنیتی و افرادی که عوض می شدند اما ما ثابت بودیم. ساعت یازده شب هواپیمای بعضی منور خوشه ای می ریختند. مجبور شدیم گشت را تعطیل کنیم.

بعد از عملیات رمضان من و موسی افشه (شهید)، پسر عمویم زلف علی جمشیدی، (جاوید الاثر) و علی دهقانی دوازده روز به مرخصی رفتیم.

بعد از سپری شدن مرخصی اعلام کردند باید برای عملیات جدید آماده باشیم

(عملیات والفجر مقدماتی).

ما را بردند شمال خوزستان، طرف تنگه ی جزابه و تپه های الله اکبر. فرمانده ی آن محور (سپهبد شهید) علی صیاد شیرازی بود.

آنقدر آتش تهیه ریختند که محور را بازگشایی کردند.

عملیات که شروع شد ابتدای کار ما نبودیم. نیروهای خودشان بودند ما نه خط شکن بودیم و نه در گردان های عملیات کننده نقشی داشتیم. اما یک جاهایی حضور داشتیم و همراهی می کردیم. فردای عملیات رفتیم شرق فکه، چون پشتیبانی بودیم. دور تپه ها مستقر شدیم و پدافند کردیم و کار پشتیبانی مان با جدیت ادامه پیدا کرد.

البته قبل از شروع عملیات رمضان، دقیقاً توی خود منطقه به ظاهر برای فریب نقل و انتقالاتی صورت گرفت، تا دشمن ركب بخورد و شک نکند. بعد از استقرار ما، دشمن نتوانست جلوتر بیاید.

به مدت یک هفته هی نیرو آمد و رفت تا عملیات فریب جا بیفتد.

سپاه و ارتش تصمیم گرفتند با هم وارد عمل بشوند، خط عملیات رمضان که تثبیت شد، ما پدافند را به عهده گرفتیم.

قرار شد خط اول را با میدان مین توپخانه باز کنند.

تپه ها را نعل اسبی مین گذاری کرده بودند، ما و مهندسی نباید وارد عمل می شدیم. حدود سی روز آنجا مستقر بودیم، بعد نیروهای سپاه آمدند آنجا را از ما تحویل گرفتند.

ما را بردند منطقه ای که نامش خاطر م نیست، فقط کنار رود بود و اطراف اندیشک و دوباره دوره و آموزش شروع شد تا آمادگی پیدا کنیم برای حضور در عملیات والفجر یک. گاهی خبرهایی به گوشمان می رسید که خبرهایی

هست، مثلاً: می گفتند: باید تجدید قوا کنید. دوساعت پست می دادیم و شش ساعت استراحت می کردیم. سنگر زده بودیم.

گاهی منطقه را شناسایی می کردیم که اگر عراق عملیات می کرد راه را باید می شناختیم از کجا برویم از کجا نرویم و...

پستی و بلندی ها و عوارض طبیعی و مصنوعی را زیر نظر داشتیم. ممکن بود عقب نشینی کنیم برای همین راه ها را می شناختیم تا گیر نیفتیم.

آقای دهقان هم با ما بود، معاون فرمانده به حساب می آمد. آدم قیام و زرنگی بود، دوره های نظامی را در آمریکا گذرانده بود.

ستوان بود. زمان جنگ ظفار در عمان حضور داشت<sup>17</sup>. تکاور و چریک بود.

عصر بود که خبر دادند باید خط را تحویل برادران سپاه بدهید، اول صبح که هوا گرگ و میش بود خط را تحویل برادران سپاه دادیم.

مسیر زیاد امن نبود، مقداری راه را باید سینه خیز می رفتیم تا به ماشین ها می رسیدیم. شیارها و تپه ها کمک حال خوبی بودند.

فروردین 62 عملیات والفجر یک شروع شد. ما از بهمن 61 توی منطقه بودیم.

عید سال 62 را در منطقه گذراندیم.

محل دقیق استقرارمان را خوب به خاطر ندارم، فقط می دانم کنار رودخانه بود، محیطی مربع شکل. اما با همان مشکلات گذشته، مثلاً: ستون پنجم و...

---

شورش ظفار یا انقلاب ظفار یا جنگ داخلی عمان (به عربی: ثورة ظفار یا الحرب<sup>17</sup> فی ظفار یا الحرب الاهلیة العمانية) به نبرد چپ گرایان کمونیست تحت حمایت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و جمهوری خلق چین با حکومت سلطنتی عمان در استان ظفار در شرق این کشور گفته می شود.



یک روز دو چوپان گرفتیم که با بیسیم ایرانی به عراقی ها خبر می رساندند. آن ها را به مسئولینی که مرتبط با این امور بودند تحویل دادیم.

در والفجر یک هم پشتیبانی بودیم نه خط شکن. ما رفتیم خط اول را تحویل گرفتیم، و خط دوم و سوم را تحویل دادیم. مهمات و تجهیزات کامل با خودمان برداشته بودیم. وسایل سنگین را با ماشین های نظامی می بردند.

من جزو نیروهای احتیاط بودم نه خط شکن. گروه ما مستقر بود، وقتی ما رسیدیم خط ، گفتند: باید آماده ی عملیات باشید، دشمن کمی آتش می ریخت و گاهی منطقه را روشن می کرد. نیروها اگر وصیت، سفارش یا خواسته ای داشتند به هم گوشزد می کردند.

با ماشین رفتیم تا نزدیکی های محل و از آنجا پیاده رویی شروع شد.

نرسیده به خط مقدم، همه را جمع کردند و توجیه نمودند. گفتند هر کس وصیتی دارد بکند، امشب، شب وداع است، شب دل بریدن از زمین و همه ی تعلقاتی که دست و پایمان را به بند کشیده است.

خط به خط می رفتیم جلو، ما نیروهای پشتیبان بودیم ، اگر عراق پاتک می زد یا حرکتی انجام می داد ما باید پشتیبانی می کردیم. پانصد تا ششصد متر با خط مقدم فاصله داشتیم.

خیلی ها شهید شدند. خط که تثبیت شد، ما هم برگشتیم عقب و بعد از مدتی نه چندان طولانی به مرخصی رفتیم.

بعد از عملیات والفجر یک ، دستور عقب نشینی دادند و ما برگشتیم.

بعد از ما ، سپاه، بسیج، جهاد و لشکر 21 حمزه وارد منطقه شدند.

ما در این مدت شمال فکه مستقر بودیم. بعضی ها گاهی آتش می ریختند، شهید نداشتیم اما زخمی بله.

خط را که تحویل دادیم، وسایل شخصی مثل: کلمن آب، فانوس و... را با خودمان بردیم. بقیه ی وسایل را همان جا گذاشتیم. بعد ما را بردند در محوطه ای باز استقرار دادند و ما سنگری برای خودمان دست و پا کردیم. چند روزی که گذشت رفتیم مرخصی و بعد که برگشتیم عده ای دیگر رفتند. تصمیم بر این شد که ما را به کردستان منتقل کنند. به همین خاطر آمدم ستاد اهواز و از آنجا ما را با ماشین به اندیمشک آوردند، برایمان بلیط قطار گرفتند. پول برای خرجی توی راه هم دادند، ایستگاهی نزدیک به اندیمشک (نه خود ایستگاه اصلی) سوار شدیم به سمت تهران، به تهران که رسیدیم با نیروهای جدیدی به مراغه رفتیم.

ما باید خودمان را به تیپ 2 لشکر 77 در کردستان می رساندیم. برج سه سال 62 به مراغه رفتیم. پادگان توی شهر مراغه بود، با راه آهن خیلی فاصله داشت. صبح بعد از خوردن صبحانه حرکت کردیم، گفته بودند که با فاصله حرکت کنیم، چون منطقه امن نیست و شب ها کردها و کومله ها راه را نامن می کنند، به همین خاطر ماشین ها با فاصله ی حدود پانصد متری از هم حرکت می کردند. دوازده تا ماشین ایفا بودیم. هر ماشینی پانزده یا بیست نفر نیرو سوار کرده بود. روز ها مسیر دست نیروهای نظامی خودی بود.

از نقهه که رد کردیم رسیدیم به پادگان پسوه، نشانی گرفتیم و به گردان تامین رفتیم. فردای آن روز کارمان را شروع کردیم. جاده را زیر نظر گرفتیم.

نیروهای مهندسی هم مثل نیروهای تخریب کمک می دادند. می خواستند از جهت تله های انفجاری و مین خیالشان راحت باشد برای همین همه با هم همکاری می کردیم. صد متر یا دویست متر، سرباز می گذاشتند تا مشکلی پیش نیاید. سرباز ها شیفتی می ایستادند، ممکن بود سه یا چهار روز یک بار نوبت کسی بشود. نیرو داشتیم. از در پادگان باید نیرو می گذاشتیم، ساعت پنج هم باید جاده را جمع می کردیم. من کارم تامین نیروها بود. گاهی با منافقین و

کومله‌ها درگیر می‌شدیم. ماشین‌ها هم با سه سرباز در دو طرف محافظت می‌شد. یکی یا دو شهید دادیم و مجروح هم داشتیم، از آن‌ها هم هفت یا هشت نفر به درک واصل شدند.

یک روز اعلام کردند کومله و دموکرات می‌خواهند با پوشش خودی یعنی با لباس بسیجی، چفیه و... می‌خواهند ضربه بزنند مواظب باشید بعد ما را بردند تا مین و حفاظت از جاده.

بعد از نماز صبح ما را بردند دو طرف جاده مستقر کردند، هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که سر و کله‌ی منافقین پیدا شد، آن‌ها هم سوار بر ماشین و پخش نوار آهنگران و نوحه‌ی کربلا کربلا ما داریم می‌آییم.

می‌خواستند از پادگان پسوه رد بشوند و بروند تپه‌های کمر چین.

آقای دهقان گفت: کسی تیراندازی نکند تا همه‌ی نیروهایشان ببینند و رد بشوند همین‌که همه رد شدند آن وقت شروع کنید. ما هم طبق دستور عمل کردیم.

از پشت سر به رگبارشان بستیم، غافلگیر شده بودند، به چپ و راست جاده فرار می‌کردند. بعد از کلی بزن و بکوب توانستیم صدو هفتاد نفرشان را دستگیر کنیم. سرانجام درگیری سه یا چهار ساعته با پیروزی ما تمام شد. ما جاده را از دو طرف محاصره کرده بودیم، هیچ راه فراری نداشتند، حتی توی دره هم نمی‌توانستند بروند. ساعت هشت یا نه صبح درگیری تمام شد. هوا روشن شده بود و ما می‌توانستیم به راحتی آن‌ها را ببینیم. عده‌ای لباس بسیج، بعضی لباس ارتشی و تعدادی هم لباس سپاهی‌ها را پوشیده بودند. می‌خواستند با این کار ما را فریب بدهند، حتی پرچم یا حسین(ع)، یا مهدی(ع) و یا زهرا(س) هم با خودشان آورده بودند.

دستگیر شده‌ها را آوردیم پادگان، جاده تا پادگان دو کیلومتری فاصله داشت. در سوله‌ای که محل نگهداری اسب‌ها بود نگاهشان کردیم. این سوله زمان شاه برای همین کار ساخته شده بود. اسب‌های سوارکاری را آنجا نگه می‌کردند. وقتی برای بازجویی سراغشان رفتند گفتند: به ما گفته بودند پاسدارها شاخ

دارند و... بعد با تعجب می پرسیدند شما چرا شاخ ندارید؟ حتما پاسدار نیستید؟  
بعد برای امتحان دست روی سر ما می کشیدند تا مطمئن شوند.

از لحاظ امنیتی وضعیت منطقه خوب نبود، حتی رستورانی که در نقهه  
هماهنگ کرده بودند برای خوردن ناهار یا شام هم باید مسلح می رفتیم.  
دو نفر غذا می خوردند و دو نفر دیگر بیرون از رستوران مراقب بودند. آن دو  
نفر که غذا خوردنشان تمام می شد، باید می رفتند بیرون نگهبانی، تا آن دو نفر  
نگهبان بیایند داخل رستوران برای صرف غذا.

توی خیابان ها هم که تردد می کردیم امنیت نبود، همه اسلحه به دست بودند  
کسی نمی فهمید طرف مقابل خودی هست یا دشمن همه هم شکل و هم لباس  
بودند، یک وقت می دیدی طرف مقابلت شروع کرده به تیراندازی تا تو را  
بکشد و ...

توی کله شان کرده بودند که ما می خواهیم مثل فلسطینی ها این ها را از خانه  
و شهرشان بیرون کنیم. بین منافقین همه نوع گروه سنی بود، پیرمرد، پیرزن،  
جوان و... بعضی جاها باید با قاطر می رفتی، با قاطر تا چشمه ای که علامت  
گذاشته بودند می شد رفت، ولی از آنجا به بعد باید با چهارپا می رفتی.

بعثی ها حتی از چوپان ها هم جاسوس برای خودشان درست می کردند، آن ها  
هم که فقیر بودند خودشان را در قبال یک کیسه برنج، روغن و... می  
فروختند. دستشان تنگ بود و زندگی فقیرانه ای داشتند، دشمن هم از این ضعف  
سوء استفاده می کرد.

بعدها ارتش برایشان جاده زد تا احتیاجاتشان را برآورده کند. متأسفانه کومله و  
منافقین می آمدند و جاده را خراب می کردند تا مردم ده همچنان به آن ها  
وابسته باشند. خمپاره می زدند. لودر و گلیدرها و... را از کار می انداختند.

بین آن ها جیره ی خشک توزیع می شد مانند: آجیل، نان خشک و...

و گاهی هم غذای گرمی تا دلگرم بشوند .

مشکل آب داشتیم که با استفاده از قاطر مشکل را برطرف می کردیم. قاطر را می بردیم سر چشمه و در حلب های روغنی که تهیه دیده بودیم آب می ریختیم، دو تا سمت راست ، دو تا سمت چپ و دو تا هم رویش می گذاشتیم و می آوردیم سنگر. در واقع هر قاطری شش حلب آب می آورد. برج چهار بود که ما برای شناسایی و گشت می رفتیم، جیره ی غذایی هم با خودمان می بردیم مثل: کنسرو ماهی ، لوبیا و... گاهی هوا سرد می شد و ما مجبور می شدیم سر و ته گونی را پاره کنیم و جلیقه درست کنیم.

یک شب برای شناسایی و گشت رفتیم، می خواستیم بدانیم ضد انقلاب چقدر نیرو دارند و سلاح هایشان چیست؟ ادوات سنگین دارند یا نه؟ و...

نفوذی های منافق از راه های مال رو می آمدند ، گاهی سربازی را گرو می گرفتند. ما از آن ها شکر ، برنج و... می گرفتیم. کمین می زدیم و به تله می انداختیمشان.

فاصله ی طولی زیاد نبود، سه یا چهار کیلومتر، اما از جهت زمانی فاصله داشتیم ، باید از ته دره می رفتیم بالا و پیچ و خم ها را پشت سر می گذاشتیم تا می رسیدیم مقر و جایی که نقطه ی درگیری بود.

با این که در برج چهار بودیم، ولی هوا به خاطر برف روی قله، سرد و گاهی همراه با باد بود. قبل از این که به گشت یا عملیاتی برویم وصیت نامه می نوشتیم. وصیت نامه ها را گردان تعاون جمع آوری می کرد. از هم حلالیت می گرفتیم و یا گاهی اگر کسی وصیتی می نوشت می داد به واحد مخابرات تا به خانواده اش برسانند.

حاج عمران:

منطقه ی حاج عمران بین کوه های مرتفع واقع شده است، البته پادگان داخل دره بود. 28 تیر سال 62 عملیات شروع شد و تا برج 5 ادامه داشت. (در همین عملیات اسیر شدم). از دوستان کردستانی ام شنیده بودم وضعیت منطقه چطور است، پدر و پسر در دو جبهه مخالف هم بودند و ضد افکار و عقاید یکدیگر.

حتی مورد داشتیم که دو برادر با هم درگیری پیدا کرده بودند و کار به جای باریک کشیده بود. یکی از برادرها، برادر زاده اش را تحویل عراقی ها داده بود و آن ها نزدیک به هفت یا هشت سال او را اسیر گرفته بودند.

در واقع گروگان گیری بود. نه نظامی و نه طرفدار انقلاب بود. (او در همان اردوگاهی بود که من هم در آن اردوگاه روزهای اسارت را می گذرانم، خودش برایم تعریف کرد که بر سر اختلاف پدر و عمویم اسیر شدم)

به فرمانده مان آقای دهقان ایمان داشتیم. حتی پشت سرش نماز می خواندیم و خیلی دوستش داشتیم، او خیلی به من کمک کرد، من مدیون او هستم.

هم توی اردوگاه و هم توی منطقه که بودیم شیعه و سنی مثل برادر کنار هم بودیم.

وسایل مورد نیاز برای آشپزی و به طور کلی مواد غذایی را از روستایی نزدیک پادگان تهیه می کردیم. سیب ، پرتقال و...

کومله و منافقین توی پرتقال ها سم تزریق می کردند. خیلی ها یا از روی ترس یا نیاز و فقر و یا دشمنی با آن ها بودند.

شیشه را پودر کرده و ریخته بودند توی ماست، گلوی چند نفر پاره شده بود و کار به بیمارستان کشید. آن ها هم که سم تزریقی داخل میوه خورده بودند شهید شدند. تیمی از بیمارستان مامور شده بود تا به موضوع رسیدگی کند، آن ها پرس و جو می کردند تا به نتیجه ی مطلوبی برسند. می پرسیدند: چه خورده؟

کی اینطوری شد؟ میوه ها را از کجا گرفتید؟ میوه های مصرفی را آزمایش می کردند تا علت مرگ مشخص بشود.

بعد از این اتفاقات تلخ، خرید از آن روستا ممنوع شد، گفتند هر وقت نیاز به چیزی پیدا کردید، ما خودمان می آوریم. فقط می توانید تخم مرغ بخرید، اما اگر یک ترک رویش بود یا عادی به نظر نمی رسید نخورید.

ما را از پادگان تا منطقه ی سرچشمه با ماشین بردند و از آنجا به بعد پیاده روی شروع شد.

فاصله ی ما با بعثی ها زیاد بود و بعد از گذشت مدتی نه چندان طولانی درگیری شروع شد. بعضی ها اسیر شدند، مجروح و شهید هم داشتیم.

پادگان چادگان حاج عمران متعلق به بعثی ها بود.

آقای دهقان که برای شناسایی رفته بود، می گفت: میله های کاشته شده لب مرز را دیده ، یعنی ما وارد خاک عراق شدیم و...

ما به صورت قوسی آمدیم پشت منطقه ی حاج عمران.

منطقه کوهستانی و صعب العبور بود. تپه تپه و بسیار بد مسیر. اما پادگان کفی بود. عراقی ها را می دیدیم ، برایشان مرتب تجهیزات نظامی می آمد.

عراقی ها نزدیک به هفتاد پاسگاه روی تپه ها زده بودند، وقتی حمله کردیم همه ی پایگاه ها آزاد شد. بعثی ها عقبه ی ما را می زدند. آتش آن ها هم تند و شدید بود.

ما از لحاظ جغرافیایی پایین تر بودیم و آن ها بالاتر. بعثی ها اشراف کامل داشتند، برای همین می فهمیدند کجا را دارند می زنند.

تصمیم گرفتیم عده ای از پشت سرشان بروند و ما هم از روبه رو، که در دید آن ها بودیم.

آن‌ها خودشان را بالا می‌کشیدند و ما که پایین می‌جنگیدیم به شدت در سختی و مشقت قرار داشتیم. مجروح و شهید هم داده بودیم. بعضی‌ها که متوجه نیروهای ایرانی پشت سرشان شدند تازه فهمیدند چه کلاهی سرشان رفته، آن‌ها فقط توجه‌شان به روبه‌رو بود اما از پشت سرشان غافل شده بودند.

در همین گیر و دار با بی‌سیم اعلام کردند که سمت چپ خوب عمل نکرده، احتمال می‌دادیم قیچی شده باشند.

بعد گفتند: گروهان یک، دو و سه عقب بکشند. به آقای دهقان گفتیم: چه اتفاقی افتاده؟

ما گروهان دو بودیم، خودمان را با مشقت فراوان به عقب کشیدیم، نزدیکی‌های ظهر بود که خودمان را به آقای دهقان رساندیم.

آقای دهقان از پشت بی‌سیم گفته بود، من فلان تپه ام. شما هم بیایید. بچه‌ها از سمت چپ نتوانستند موفق بشوند. یازده روز درگیر بودیم تا این‌که نیروهای سپاه رسیدند و وارد عمل شدند.

عملیات والفجر دو از بیست و هشتم تیر، شروع شد تا زمانی که من اسیر شدم.

بعدها وقتی پادگان حاج عمران را گرفتیم حدود پنجاه اسیر ایرانی را آزاد کردیم. بعضی‌ها فرصت نکرده بودند آن‌ها را به عقب منتقل کنند. یا تصور نمی‌کردند پای ما به مقرشان برسد و اسیرشان کنیم. بعضی‌ها اسرای ایرانی را اذیت و شکنجه کرده بودند، وقتی ورق برگشت و آن‌ها اسیر ما شدند بچه‌هایی که اسیر بودند می‌خواستند تلافی کنند اما فرمانده و بقیه نگذاشتند.

سه روز در منطقه ماندیم، می‌خواستیم خودمان را برسانیم شهرک مصطفی. شهرک مصطفی متعلق به عراقی‌ها بود. ما می‌خواستیم تا آنجا پیشروی کنیم. در این مدت تدارکات به ما می‌رسید. متاسفانه ستون پنجم مطلع شده بود و گرا دادند و آن‌ها با بالگرد منطقه را زیر نظر گرفتند. صدای بالگرد را به خوبی می‌شنیدیم.



دره ای سمت چپ ما بود که خیلی ارتفاع داشت، بالگردها نیروهای بعثی را کمی دورتر از ما پیاده کردند. بالگرد جایی فرود می آمد که بیمارستان صحرایی ما بود. شش کیلومتر تا جایی که ما بودیم فاصله داشت. به گروهان سوم دستور عقب نشینی داده شد. کردهای طالبانی که با انقلاب بد بودند آمدند روی تپه و با صدای بلند به امام توهین می کردند و پیشنهاد تسلیم می دادند و... مجبور می شدیم به سمت شان تیراندازی کنیم. عده ای کشته می شدند و بقیه در می رفتند، سه نفری هم بدون هیچ واکنشی پناه می گرفتند آن ها منافع بودند. دیده بانی داشتیم مال لشکر توپخانه زرهی، وقتی توی شیار بودیم به او گفتیم: تو که بالای دکل دیده بانی هستی، دید بهتری داری و می توانی راحت سنگر مهمات و سنگر تانک را بزنی، ما از قبل که برای شناسایی رفته بودیم نقشه ی آن محل را کشیدیم. آن دیده بان قبول کرد، خدا را شکر سنگر مهمات و تانک را به هوا فرستاد. کم کم داشتیم توی محاصره ی بعثی ها قرار می گرفتیم. بالگردی که نیروهای بعثی را در شش کیلومتری ما رها کرده بود، داشتند به ما می رسید. مجبور شدم به آقای دهقان بی سیم بزنم، بی سیم چی اش گفت: هشتاد!

کلمه ی هشتاد را وقتی به کار می بردیم که طرف شهید شده باشه. تا این پیغام را شنیدم دست و پایم شل شد. بین خودمان رمز گذاشته بودیم، کیوتر و بلبل. هر کدام معنای خاصی داشت و منظوری را می رساند. وقتی دیدم اوضاع از این قرار است دست و پایم را به زحمت جمع کردم و فرکانس بی سیم را چرخاندم و با تیپ ارتباط گرفتم، آن ها هم گفتند: صبر کنید که نیرو می رسد.

چاره ای نبود باید تصمیم می گرفتیم به همین خاطر نیروهای باقی مانده را دو قسمت کردیم. یک قسمت را گذاشتیم بمانند و عده ای را پانصد متری عقب بردیم در واقع عقب نشینی کردیم. آقای سرافرازی در نبود آقای دهقان فرماندهی می کرد. او بعدها مقفود الاثر شد (من هم اسیر شدم)، از آقای دهقان هم خبری نشد که نشد، (اسارت من سبب شد که بین ما فاصله بیفتد اما آن طور که بی سیم چی اش می گفت او هشتاد شد.

# اسارت

ساعت ده صبح ما محاصره شدیم، خودمان هم بی اطلاع بودیم، خبر دادند که اگر می‌توانید عقب نشینی کنید، ما نیروها را دو دسته کردیم تا کمتر آسیب ببینیم اما وقتی گروه اول را منتقل کردیم پانصد متر دورتر از محل درگیری ناگهان یکی از نیروها خبرداد آقای نوشهری (اهل مشهد) یکی از فرماندهان اسیر شده است.

ما بی اطلاع بودیم از اینکه دشمن شش کیلومتر دورتر از ما هلی برد کرده.

از چهار طرف محاصره شده بودیم، با بی سیم تماس گرفتیم و کسب تکلیف کردیم؛ گفتند اگر می‌توانید مقاومت کنید تا فردا نیرو می‌آید.

چهل و چند نفر رزمنده در معرض اسیر شدن بودند و راهی به جز مقاومت یا فرار نبود. اما فرار به کجا؟ چهار طرف مان بسته بود.

بعثی‌ها از گارد ریاست جمهوری استفاده کرده بودند و داشتند آخرین ترکشان را محک می‌زدند تا ما را شکست بدهند و به زانو در بیاورند.

آن‌ها عده‌ای از نیروها را دست بسته و به صورت دمر روی زمین خوابانده بودند و به سمت ما شلیک می‌کردند و از رو به رو هم ما. نیروهای اسیر وسط آتش باری ما گیر کرده بودند.

احد که آذری زبان بود زخمی شد و مجبور شدم زخمش را ببندم. من ماندم و آقای سرافراز که افسر وظیفه بود و سه سرباز دیگر.

از آن همه نیرو ما مانده بودیم، بعثی‌ها نارنجک می‌انداختند و سعیشان این بود که ما را اسیر کنند. از بچه‌هایی که مانده بودند پرسیدم کسی تیر دارد؟

یکی گفت: من دارم منتهی یکی بیشتر نیست، می‌خواهی چه کنی؟

گفتم : حداقل یک بعثی را به درک واصل کنم.

اسلحه اش را گرفتم و بالای تپه را دیدم، هفت یا هشت نفر بعثی بی خیال قدم می زدند ، انگار مطمئن بودند ما تیری نداریم برای شلیک. به هر طریقی که بود یکی شان را زدم. قرار شد تفنگ ها را باز کنیم تا کامل به دست بعثی ها نیفتد. البته تفنگ ها غنیمتی بود باز هم اگر سالم به دستشان می افتاد مال خودشان بود. تنها چیزی که مال ما بود دو تا بی سیم بود، آن هم سوزاندیم

چطوری؟

با اتصال دو سیم، مثبت و منفی .

کاغذهای کد گذاری شده را پاره و خاک کردیم. کاغذ های مهم را سوزاندیم. بعثی ها می گفتند تعال تعال. ما معنای حرف هایشان را نمی فهمیدیم برای همین وقتی اشاره کردند متوجه شدیم از ما می خواهند تا به طرفشان برویم. دست های ما را بستند و بردند پیش کسانی که از شب قبل اسیر شده بودند. آن جا بود که با خودم گفتم: ای کاش تیر داشتیم و همدیگر را خلاص می کردیم تا گیر این بعثی ها نمی افتادیم. فکرم درست بود یا نبود را کاری ندارم فقط در آن شرایط سخت و بغرنج این راه حل به ذهنم رسید. بعضی از بچه ها کتف و دست و پایشان تیر خورده بود. البته ما هم از بعثی ها خیلی کشته بودیم، کشته های زیادی روی زمین بود. گارد ریاست جمهوری هم تلفات زیادی داد، ما خیلی در برابرشان ایستادگی کردیم. پادگان حاج عمران هم شهید زیاد دادیم. گاهی درگیری به حدی بالا می گرفت که به فکر اسیر گرفتن نبودیم. نارنجک که می انداختیم یک سنگر هوا می رفت. گاهی تانکی می رفت ته دره و منهدم می شد یا کلا از کار می افتاد. گاهی مجبور می شدیم از روی کوه قله سنگ های بزرگ را به سمت پایین دره قل می دادیم تا تلفات بعثی ها بالا برود، البته گارد ریاست جمهوری مجبور شد برای این که کم نیاور از شیمیایی استفاده کند.

فکر نمی کردیم اینقدر از دشمن کشته باشیم. خیلی جاها چاره ای نداشتیم که پا روی جنازه ی بعضی ها بگذاریم و رد شویم. کوه هم طوری بود که نمی شد از هر طرفش عبور کرد. بعضی ها به کشته هایشان و شهدای ما اشاره می کردند و می گفتند: هذا جنایات الخمینی. وقتی این حرف را می زدند با خودم می گفتم: دیگه کارمان تمام است.

ایران مرتب آتش می ریخت ، آن ها مجبور شدند ما را ببرند پایین تخته سنگ بزرگی که زیرش خالی بود مانند غار. بعد از مدتی نه چندان طولانی، منطقه آرام شد، ما را حرکت دادند به سمت شیارها، کردها و بعضی ها انتظار ما را می کشیدند. آن ها از بعضی ها خواستند تا با ما صحبت کنند، شاید بتوانند مغز ما را شستشو بدهند. پنجاه یا شصت نفری اسیر می شدیم ، یک نفر هم بین راه به شهادت رسید، بعضی ها او را رها کردند و ما به راهمان ادامه دادیم. کسی گریه و زاری و التماس نکرد، فقط چند نفری اظهار تشنگی می کردند و مدام هم این مسئله را تکرار می کردند. ما هم دلداری می دادیم که صبر کنید، ما که از اهل بیت امام حسین(ع) عزیزتر نیستیم! بیچاره ها لام تا کام حرف نمی زدند و با همین یک جمله قانع و ساکت می شدند.

کردها و بعضی ها حرف های بی ربط می گفتند، مثلا به حضرت امام می گفتند: پیرمرد اهل دنیا است ، طمع کار است، به ایران راضی نیست، می خواهد همه جا را بگیرد و از این حرف های بی اساس و بی منطق.

صحبت هایشان که تمام شد ما را گذاشتند ردیف هم تا به رگبار ببندند. از مرگ نمی ترسیدم، اگر می ترسیدم پای توی این راه پر خطر نمی گذاشتم، چاره ای نبود جز سر سپردن به تقدیر و سرنوشت، اشهدم را خواندم و مثل بقیه به انتظار مرگ با عزت نشستم..

بعضی ها مخالف به رگبار بستن بودند و کردها اصرار داشتند زودتر کار را تمام کنند. کار به جایی رسید که بینشان اختلاف افتاد و با هم بحث شان شد. بعضی ها مجبور شدند درگیر شوند و یکیشان سیلی محکمی به یکی از کردهایی که زیاد داد و بی داد می کرد زد، همه ساکت شدند. سکوت همراه با

ترس و وحشت همه جا را فراگرفته بود. کسی حرف نمی زد، نفس ها توی سینه حبس شده بود. یکی از بعثی ها سکوت را شکست و شروع کرد به حرف زدن، از ظاهر حرف هایش می شد فهمید که مخالف کشتن ماست، برای همین اشاره کرد که اسرا باید با آن ها بیایند. بعثی ها ما را از آن ها پس گرفتند. نمی دانستم خوشحال باشم یا ناراحت؟ اگر ما را می کشتند راحت می شدیم ولی اسارت طعم تلخ و گسی داشت، آغازی بود بی پایان و مسیری بود گنگ و تاریک.

ما را از دره عبور دادند تا رسیدیم پایین کوه و کنار جاده. ماشین هایشان آماده بود برای بردن ما، همه شان ماسک زده بودند به خاطر شیمیایی بودن منطقه.

تا به ماشین ها رسیدیم گلویمان سوخت و سرفه کردن ها شروع شد، آب از چشم و بینی مان راه افتاد.

با دست ها و چشم های بسته ما را سوار آیفه کردند، شش یا هفت ماشین می شدیم. دست بعضی را با چفیه و دست عده ای دیگر را با طناب بسته بودند.

به توپخانه که رسیدیم، ما را بردند داخل یک سوله ی زیر زمینی، این ها را یکی از همراهانمان می گفت که چشم بندش شل شده بود و کمی اطراف را می دید. او مرتب گزارش می داد. وقتی نشستیم با کمک هم و با سر زانو چشم بندها را آنقدر بالا و پایین کردیم تا شل شدند و توانستیم اطرافمان را ببینیم. مدتی نگذشته بود که یک نفر سطل آب به دست وارد شد تا آب به لب های خشکیده مان برساند، با یک دست لیوان و با دست دیگر سطل آب را گرفته بود و تند و تند لیوان را توی سطل می زد و به لب هایمان نزدیک می کرد و می رفت، کاری نداشت می توانیم با این وضعیت آب بخوریم یا نه، با عجله از کنار تک تکمان رد می شد. ابتدای کار که می خواستیم سوار آیفه بشویم، موقع فیلم برداری با چشم باز آیمان می دادند ولی حالا با چشم بسته. گاهی دو قسمتمان می کردند و گاهی همه را کنار هم می نشاندند تا تعداد اسرا را زیاد نشان بدهند.

بعد از آنجا ما را بردند هوانیروز، آنجا پایگاه صحرایی بود، بالگرد ها می نشستند. مدتی نه چندان زیاد بازجویی ها شروع شد، اول می گفتند معرفی کن، بعد نام پدر و پدر بزرگت را بگو، چقدر کشته دادید؟ چقدر زخمی شدید؟ از کدام لشکرید و... دیده بانی که همراه ما اسیر شده بود می گفت: من چه بگویم؟  
گفتم: بگو با ما هستی از یک لشکر.

آن دیده بان از ارتش بود و اهل سنندج. توی لشکر ما نبود، چند نفر دیگر هم مثل او بودند. به همه گفتیم اگر سوال پرسیدند کدام لشکر هستید؟ بگویید لشکر 77. افرادی غیر از بعضی ها بازجویی می کردند و لیست نویسی با آن ها بود. چند تا از بازجوها خوزستانی بودند که فارسی صحبت کردنشان بد نبود.

یکی از بچه هایی که با ما اسیر شده بود اهل ترکمن صحرا بود و سن و سالش از همه بیشتر، بنده ی خدا نمی توانست فارسی صحبت کند، اگر هم صحبت می کرد به سختی و اشتباه، مثلا از ده کلمه، دو کلمه فارسی می گفت. سرباز فراری بود. او را گذاشته بودیم توی پادگان پسوه تا کارهای تدارکات انجام بدهد. قبل از حمله به او گفته بودند تدارکات را به خط برساند و او هم ساده و از همه جا بی خبر زده بود به دل خط که اسیر می شود، خیلی او را کتک زدند چون یک جمله گفته بود که بعضی ها را تحریک کرده بود. کردها از او پرسیده بودند: چه کاره ای و چه سمتی داشتی؟ او هم گفته بود: من فقط آمده بودم خط تا زود برگردم، دیروز آمدم که امروز اسیر شدم. آن ها هم فکر کرده بودند او فرمانده است که کارش تردد و بازدید از مناطق است، تصورشان این بود که او برای سرکشی به خط مقدم آمده، برای همین حساس شده بودند و او را خیلی کتک زدند.

چند نفر حرف های او را ترجمه می کردند، کردها و چند نفری که قدری ترکی می دانستند و خوزستانی هایی که البته ترجمه شان دست و پا شکسته بود. بعد از این که حرف هایش را جمع بندی می کردند و به نتیجه می رسیدند شسته و رفته به بعضی ها می گفتند. بازجویی که تمام شد همه را سوار بالگرد کردند، سه فروند بالگرد توی محوطه بود، اسرا را بعد از تقسیم، سوار

بالگردها شدند. بعد از آمارگیری و نوشتن اسم و مشخصات اسرا با دست های بسته ولی چشم باز به سمت کرکوک راه افتادیم. دو تا سرباز مسلح هم با ما سوار شدند، به ذهنم رسید که دست های هم را باز کنیم تا بتوانیم سربازها را خلع سلاح کنیم، جایی که نشسته بودیم به کابین خلبان راه داشت، به خوبی می دیدیمش. تمام این فکر و خیال ها با دیدن چند سگ تنومند که ما را محافظت می کردند نقش بر آب شد، توی محوطه هم که بودیم سگ ها از دو طرف هوای ما را داشتند، نمی دانم کی سگ ها را سوار بالگرد کردند که ندیدمشان. با خودم گفتم اگر حرکت اضافی کنیم بعضی ها پودرمان می کنند. خلاصه بالگرد با صدای زیاد از جا کنده شد و به طرف کرکوک پرواز کرد، نزدیک غروب بود که به آنجا رسیدیم.

از ساعت هشت که اسیر شدیم تا نزدیک غروب که به پادگانی در کرکوک رسیدیم مرتب بازجویی پس دادیم و اسم هایمان را نوشتند. بازجوها فارسی زبان بودند. چند روزی هم آنجا بودیم تا این که اجازه دادند دست و صورتمان را بشوییم از بس گرد و غبار روی صورت و موهایمان نشسته بود، خودمان را نمی شناختیم. همه مثل هم بودیم، به هم ریخته و نامنظم، دماغ، گرسنه و تشنه.

وقتی خودم را توی آیینه دیدم ترسیدم انگار استتار کرده بودم. دست و صورت هایمان را که شستیم برایمان توی سینی های بزرگ هندوانه آوردند، تکه تکه شده و آماده، بعد نان مثلثی مانندی به اسم سمون که مثل نان ساندویچی خودمان است منتهی با شکل و ظاهری متفاوت. خورده و نخورده دوباره به صف شدیم برای بازجویی مجدد.

اسم می پرسیدند، اگر می گفتم الیاس جمشیدی، سیلی می خوردم. می گفتند: بگو آقای الیاس جمشیدی. بازجوها مثل همیشه فارسی زبان بودند و خوب صحبت می کردند. اگر می گفتیم آقا! سیلی می زدند که تو اسیری چرا می گویی آقا. اگر نمی گفتیم باز کتک می خوردیم. این موضوع بهانه ی جذابی بود برای آزار و اذیت اسرا.



آخر شب بازجویی تمام شد، پزیرایی بعدی با مشت و لگد و باتوم و... بود. حدود شصت نفر می شدیم، ما را با دست و چشم بسته انداختند توی اتاقی که خیلی تنگ بود، فقط جای نشستن داشتیم. دست هایمان را آنچنان محکم بستند که به شدت درد می کرد، بی حس شده بود. چشم ها هم دست کمی از دست ها نداشت. فردا که دست هایمان را باز کردند رد طناب ها روی دست هایمان مانده بود، توی گوشت شیار انداخته بود و می سوخت. به دست هایمان که نگاه می کردیم انگار روی پوست کنده کاری کرده بودند، نه صبحانه ای و نه... دوباره همه را به صف کردند و آمار گیری را از سر گرفتند، بعد که کارشان تمام شد همه را سوار ماشین کردند تا ببرند بغداد. شش یا هشت نفر را سوار آیفامی کردند و بالای سر هر نفر یک نفر مسلح می ایستاد، جلو ماشین ها هم ماشینی آژیرکشان راه را توی خیابان ها باز می کرد. همه جور آدمی برای تماشا صف بسته بودند، بی حجاب، باحجاب، با رحم و مروت، بی رحم و سنگدل و... نزدیک سه ساعت یا کمتر از کرکوک تا بغداد طول کشید. صبح که حرکت کردیم نزدیک ظهر رسیدیم بغداد.

عده ای آب دهان می انداختند، دمپایی، کفش، سنگ و چوب به طرفمان پرت می کردند، ناسزا می گفتند، دخترهای بدلباس و دامن کوتاه می رقصیدند، بعضی زن ها هم کمی دورتر از جمعیت با بغض و گریه به تماشا ایستاده بودند. این صحنه ها من را به یاد اسارت اهل بیت (ع) انداخت. آن هم با آن شرایط سخت آن روزگار، با شتر و پیاده، ما که با ماشین بودیم. از روحانیونی که محرم و در مناسبت های مختلف سخنرانی می کردند، روضه های جانسوزی شنیده بودم ولی اصلاً تصور هم نمی کردم یک زمانی خودم این تجربه را حس کنم. فکرمی کردم مردم آن زمان با این عصر فرق می کنند، به اصطلاح تغییر کرده و متمدن شده اند، اما افسوس همان نسل و همان آدم ها بودند با همان قساوت قلب و خوی حیوانی. مردمی بی بصیرت و تهی از کرامت انسانی. بعضی ها خیابان ها را آذین بسته بودند و ترانه عربی گذاشته بودند، صدای بکوب و برقص از همه ی خیابان ها به گوش می رسید. هدف شان از این کار این بود که ذهن مردم را از جنگ منحرف کنند. صدای تند موسیقی آنقدر بلند و گوش خراش بود که حال روحی ام را به هم ریخت، حس

می کردم خواننده با صدای بم اش دارد مغزم را می خورد. با هر تحقیر و سختی که بود به استخبارات رسیدیم، ماشین ها پشت سر هم وارد پارکینگ شدند، عده ای داشتند اسلحه هایشان را تمیز می کردند. روی دیوار اتاق هایی که از کنارشان رد می شدیم، اسم افراد با نام شهر و استانشان نوشته شده بود. از این و آن شنیدیم که بعضی از اسرا را سربه نیست کرده و بعضی دیگر هم به اردوگاه های مختلف منتقل شده بودند، استخبارات ساختمانی مخوف و پرماجرا بود. کم و بیش در موردش چیزهایی شنیده بودم. دیوارها پر بود از اسم افراد، استان ها، شهرها و لشکرها، بالای دیوار هم مشخصات افراد نوشته بودند. به نظرمی رسید که پا روی شانه ی هم گذاشته بودند تا چند وجب مانده به سقف هم بتوانند بنویسند. با این کار می خواستند هویت شان از بین نرود و مشخصاتشان به ایران و صلیب سرخ برسد و نامشان محو و نابود نشود. آنجا با اسیری به نام علی مظفری و غلام عباس کهوری نژاد آشنا شدم.

از سیرجان دوازده نفر، از یزد سه یا چهار نفر، از شمال شش نفر و از کرمان هم سه نفر، اما از استان هرمزگان دو نفر اسیر شده بودند من و یک آقای به نام باز علی دهقانی.<sup>18</sup>

بعد از بازجویی ها و کتک ها و درخواست های بی مورد مثل توهین به امام و شخصیت های نظام و... ما را بردند سوله ای که مخالفین صدام را نگهداری می کردند. یک طرف ما بودیم و طرف دیگر سوله مخالفین حزب بعث.

بیست و چهار ساعت در آن سوله بودیم، اجازه ی دستشویی رفتن نداشتیم، کسانی که مجبور بودند، رودربایستی را کنار می گذاشتند و توی سوله خودشان را خلاص می کردند، از طرفی وقتی نیاز به آب خوردن داشتیم با شیلنگی که از پنجره آویزان کرده بودند، آب می خوردیم آن هم در ازدحام و شلوغی. هر اسیری سعی می کرد دیگران را کنار بزند تا قدری لباس را تر کند، تشنگی بی داد کرده بود.

---

سال 91 در جاده ی مشهد حوالی شهر فیض آباد به علت بیماری سخته کرد و به 18 همزمان شهیدش پیوست.

بعد از مدتی نه چندان طولانی در سوله باز شد و چند نفر وارد شدند، یکی دو نفرشان کتری دستشان بود و چند عدد لیوان، خوشحال شدیم که چایی آوردن . اما نمی دانستیم در عراق قند نمی خورند. چایی را شیرین می کنند، بعضی از بچه ها نخوردند ولی ما خوردیم. یک روز که همه را برای بازجویی ردیف کرده بودند از یکی از اسرا پرسیدند: چطور در منطقه ی کوهستانی تدارکات را جا به جا می کردید؟ آن بنده خدا هم هول کرده و در جواب گفته بود: با قطار. به جای این که بگوید با قاطر، این اشتباه دردرساز را مرتکب شده بود. آن ها هم با تعجب گفته بودند : مگر می شود در منطقه ی کوهستانی و صعب العبور ریل گذاری کرد؟ کی وقت کردید ریل گذاری کنید؟ برای این که خاطرشان جمع بشود دوباره سوالشان را مطرح کردند، ولی جواب آن اسیر همان بود و همان.

بعثی ها مجبور شدند بروند با مسئولین رده بالا صحبت کنند تا به نتیجه ای درست برسند. اما برای هیچ کس قابل قبول و باور پذیر نبود که ایران بتواند در آن شرایط سخت در کوهستان ریل گذاری کند. آن ها هم نپذیرفتند و وقتی برگشتند شروع کردند به کتک زدن ما و سخت گیری ها بیشتر. آنقدر کتکمان زدند که خودشان از نفس افتادند. کارشان که تمام شد در را بستند و رفتند.

بعد از ظهر ما را با چشم و دست باز سوار اتوبوس ها کردند، اما پرده های ماشین را کامل کشیده بودند تا جایی را نبینیم، البته گاهی دور از چشم سربازها و با احتیاط قدری پرده را با سرانگشتانمان کنار می زدیم و بیرون را نگاه می کردیم. با چنین وضعی ساعت نزدیک به پنج عصر به اردوگاه موصل رسیدیم. مرداد سال شصت و دو بود و هوا بسیار گرم و نفس گیر، روزی که اسیر شدم ما را سوار ماشین هایی کردند که نمی شد بدون کفش ایستاد از بس داغ بود مجبور بودیم این پا و آن پا کنیم. امکان ثابت ایستادن نبود، بعضی کفش کتانی داشتند و عده ای هم پا برهنه بودند. ماشین شبیه کانکس بود که هیچ محفظه ای نداشت تا هوا جریان پیدا کند، فقط یک در خروجی و ورودی داشت، از عرق می سوختیم ، از شدت تابش آفتاب ماشین به جهنم می مانست، از زیر پایمان بخار بلند می شد. این همه اسیر توی چنین ماشینی تصور شرم

وحشتناک است تا چه برسد به تجربه کردنش. حالا که سوار آن ماشین های جهنمی نبودیم و این جای شکر فراوان داشت.

ورودمان به اردوگاه باز هم با کتک و باتوم بود، نمی دانم چرا یاد مکتب خانه و تنبیه های ملا صادق افتادم، یاد روستایمان، یاد ترکه های آبداری که بیشتر بچه ها نوش جان کرده بودند. ولی این کتک خوردن ها کجا و آن کتک خوردن ها کجا؟

یکی از شکنجه های اسرا این بود که اسیر را مجبور می کردند تا دو دستش را به دیوار بزند و روبه دیوار بایستد، طرف راست و چپ اسیر هم دو سرباز می ایستادند و با کابل و باتوم آنقدر می زدند که عرق خودشان در می آمد. دلشان که خنک می شد و اسیر را غرق خون می دیدند که روی زمین افتاده رهایش می کردند و با بی تفاوتی می رفتند. گاهی هم در اردوگاه را باز می کردند و آن اسیر مجروح را پرت می کردند توی سوله ای که شصت یا شصت و پنج نفر به زور جا می شدند.

همین که به در اردوگاه رسیدیم همه را بدون کتک پیاده کردند و بدون هیچ توپ و تشری فرستادند داخل. از در اول که رد شدیم و به در دوم که رسیدیم شروع کردند به کتک زدن و حمله های وحشیانه وحشت بار. از ورودی اردوگاه تا سوله ها چهار در داشت که نرسیده به در دوم از ما زهر چشم مفصلی گرفتند و خوب پدایرایی کردند. باز هم یاد مکتب خانه و ملا صادق و ترکه های شصت و پنج نفر بود تا کتک زدن و تنبیه کردن را یاد بگیرد.

بعثی ها آنچنان با بغض و کینه کتک می زدند که نمی دانستیم چپ برویم یا راست. راه فراری نبود تا خودمان را خلاص کنیم. در واقع یکی از چپ می خوردیم یکی از راست. تا این که نفر به نفرمان را هل دادند و از در دوم پرتمان کردند توی محوطه ای که بزرگ بود، همه را با کتک فرستادند زیر سایه بانی و باز به اجبار باتوم به صف شدیم. یکی داد می زد لباس هایتان را در بیاورید.

هر کس مقاومت می کرد تا حد مرگ مشمت و لگد و باتوم می خورد. خلاصه شلوار، پیراهن، کفش، جوراب، زیرپیراهنمان را بیرون آوردیم و فقط با شورت نشستیم. گروه قبل از ما که شورت هم نداشتند، یعنی برهنه ی برهنه به تمام معنای کلمه. بعد از غارت لباس ها برایمان کفش و یک دست لباس کامل آوردند. لباس اسارت پیرمرد کردی بود که تا خواست لباسش را بپوشد ریختند سرش و کتک مفصلی خورد. بیچاره از قبل هم کتک خورده و دیگر حالی برایش باقی نمانده بود.

لباس ها که توزیع شد، گفتند کسی حق پوشیدن ندارد، باید به صف بشوید و از بین سرباز ها بگذرید، تونل وحشت را می بایست لمس و تجربه می کردیم.

لباس های اهدایی را بغل گرفتیم و با شورت راهی محوطه ی دیگری شدیم.

تا پایمان به محوطه رسید باران باتوم باریدن گرفت، بعضی چشم باز و بعضی با چشم بسته هر چه زور داشتند توی بازوهایشان ریخته بودند و هر جا که می شد را می زدند، دست، سر، صورت، پا و...

بعضی اسرا شورت بلند داشتند و بعضی شورت مایو و شنا پایشان بود. خجالت این دسته بیشتر از دسته ی اول بود، بنده های خدا شرمندگی را می شد از چهره هایشان دید، انگار منتظر بودند زمین دهن باز می کرد و آن ها را می بلعید تا شاهد این برخورد خفت بار نباشند. اسرای قبل از ما توی اتاق ها رفته و جاگیر شده بودند. بعد از عبور از تونل وحشت وارد اتاق هایی شدیم به طول و عرض چهارمتر در بیست متر. ما هم شصت و هفت نفر بودیم. اتاق هفتاد، هشتاد متری بیشتر نبود. دو طرف در هم دو سرباز تنومند ایستاده بودند و با کتک اسرا را می فرستادند داخل.

همه که وارد اتاق شدند گفتند: هر کس هر جایی خواست بنشیند، کف اتاق سیمانی بود، بدون موکت و یا حصیری. توقع فرش و گلیم نداشتیم، با آن برخوردهای غیر انسانی حساب کار دستان آمده بود. همین که از شدت درد نشستیم چشمان افتاد به جانورهای ریزی که داشتند آزادانه روی زمین وول

می خوردند، چشم ریز کردم تا بهتر ببینم، بله شپش بود، همین را کم داشتیم. در واقع کف اتاق پر بود از شپش.

مجبور بودیم بسوزیم و بسازیم. مدتی که گذشت پنجره باز شد، مانده بودیم دیگر چه خوابی برابمان دیده اند، سرباز بعثی سرش را از پنجره داخل سوله کرد و با صدای بلند گفت: صورت هایتان را اصلاح کنید با دو تیغ و یک ماشین اصلاح. از جمع شصت و هفت نفری فقط سه یا چهار نفر ریش نداشتند، کم سن و سال بودند و بسیجی. به آن ها گفته بودیم که اگر چیزی از رتبه و سمتی که داشتید پرسیدند بگویید: ما سربازیم و جزو لشکر فلان و... تا برایتان بد نشود. اما نود درصد اسرا چون توی یک گردان بودیم و روحیه ی آن ها را کامل می فهمیدم و با خلق و خویشان آشنا بودم، جلوی بعثی ها سر خم نمی کردند و التماسی در کار نبود، آن حالت اقتدار و بزرگ منشی شان را حفظ کرده بودند تا دشمن را به زانو در بیاورند به گونه ای که سربازهای بعثی موقع کتک می گفتند: گریه کنید تا کتک تان نزنیم و رهایتان کنیم. اما اسرا چنین کاری نمی کردند. فقط چند نفری کمی ترسیده بودند و می گفتند: آن هایی که شهید شدند تکلیف شان روشن شد ولی ما چه؟ کسی از حال و روزمان خبر ندارد و... بعضی را هم کردها و بعثی ها با کیسه ی برنج و روغن همان موقع که آن طرف مرز بودیم خریده بودند. وقتی گفتند ریش هایتان را تیغ بزنید و سر اصلاح. من چون از قبل سلمانی کار کرده بودم به بچه ها پیشنهاد دادم که صف ببندید تا خودم سرهایتان را کوتاه کنم. ولی اول خودم، بعد در خدمت شما هستم. پیشنهاد مخالفی نداشت. دست به کار شدم و خودم را مرتب کردم، بعد شروع کردم به اصلاح سر مشتری و داوطلب اول و ریش زدن. همین که چهار تا صورت را اصلاح کردم تیغ کند شد، شصت و هفت نفر اسیر با دو تا تیغ مگر امکان داشت تیغ دوام بیاورد و خوب صاف کند؟ از طرفی کمبود آب بود و از طرفی دیگر نه صابونی و نه خمیر ریشی و نه آیینه ای و نه کفی. مجبور شدم به سرباز بعثی که برای نگهداری کنار پنجره مدام این طرف و آن طرف می رفت و یک مترجم ایرانی دنبالش بود خبر بدهیم که تیغ کند شده و نمی شود اصلاح کرد. او هم گفت: همین که هست یک کاری بکن بشود. عاقبت با اصرار راضی شد برود از بچه های سوله ی دیگر دو تا تیغ

بگیرد و من کارم را دوباره شروع کنم البته دوباره بعد از اصلاح صورت چند نفر، تیغ کند شد از جایی که می دانستیم اصرار و درخواست بی فایده است تیغ را به سیمان های کف اتاق کشیدم تا کمی تیز بشود. به هر سختی که بود کار را تمام کردم. آن شب با همه ی سختی هایش گذشت، صبح زود سوله ی کناری را برای دستنویی رفتن بیرون بردند و بعد طرف آشپزخانه تا یک تکه نان بگیرند و زود برگردند داخل سوله. نوبت به ما که رسید گفتند: انتهای محوطه اتاقی است که سر و صورت اصلاح می کند باید دوباره بروید برای اصلاح. جز چشم گفتن حرفی برای گفتن نداشتیم. خیلی زود صف بستیم تا نوبتمان شد، سرمان که با ماشین دستی (مکینه) اصلاح شد، راهی حمام شدیم، حمامی سرد. باز جای شکرش باقی بود که مرداد بود و هوا گرم و نیازی به آب گرم نبود. حمام مان که تمام شد، گفتند لباس هایتان را بپوشید.

چه لباسی؟ پیراهن گشاد و نافرم و شلوار بسیار گشاد تر از پیراهن و ... هیبت و هیکل بعضی عراقی ها کجا و هیکل ایرانی ها کجا؟ به فکر این افتادیم که بند یک لنگه کفش را دو قسمت کنیم تا بتوانیم کفش هایمان را محکم ببندیم و با بند دیگر شلوارمان را ننگه بداریم. بعضی از اسرا هم لباس هایشان را بر اساس جثه و اندام (چاقی و لاغری) با هم تعویض می کردند. این کار هم تا حدودی مشکل را رفع می کرد. بعد از پوشیدن لباسی که به تمنان زار می زد، اجازه دادند تا برویم قاتی اسرایی که قبل تر از ما آمده بودند.

چشم می چرخاندم تا یکی از بچه های استان هرمزگان را ببینم، محوطه شلوغ بود، بعضی ها اجازه ی تجمع نمی دادند، اگر می دیدند کتک شروع می شد. سخت بود یک هم زبان پیدا کردن. لطف خدا بر ناامید کردن شیطان غلبه پیدا کرد و من آقای عیسی شب تاری را دیدم. از من پرسید: اهل کدام منطقه ی بندر هستی؟ لشکر و... خیلی سوالات دیگر هم پرسید.

کمی که حرف زدیم متوجه شدم نباید گرم بگیرم، تازه وارد بودم و قوانین اردوگاه را نمی دانستم. برای همین اسرای قدیمی توجیه ام کردند و من از آن پس تصمیم گرفتم از اتاق بیرون نیایم تا کمتر کتک مفت و مجانی بخورم. بعضی از دوستان می گفتند: بیا بیرون قدم بزن، بیا هواخوری... ولی من

خوش باور و خوش خیال با خودم می گفتم: تا دو سه ماه دیگر ایران جنگ را تمام می کند و ما عراق را می گیریم و از این فکرهای گول زننده و امیدوار کننده، یعنی ها نمی گذاشتند اسرای جدید مانند ما با قدیمی ها ارتباط برقرار کنند، می ترسیدند که آخرین اخبار جنگ را به گوش شان برسانیم و یا اسامی اسرای شهید را به ما بدهند، یا این که از اخبار اردوگاه ما را مطلع کنند. سه یا چهار روز بعد از صلیب سرخ جهانی آمدند برای ثبت اسامی و کارت اسارت دادن. اولین جایی هم که آمدند آسایشگاه ما بود. از سوئیس و آلمان و یک نفر هم همراهشان بود که فارسی می فهمید. مترجم هم از خودمان بود، یعنی از بین اسرا، بودند کسانی که انگلیسی بلد بودند و ترجمه می کردند.

شماره ی اسارت من ،هفت هزار و سیصد و شانزده (7316) شد. یعنی من هفت هزار و سیصد و شانزدهمین اسیر بودم. پشت پیراهن هایمان هم نوشته شده بود اسیر جنگی<sup>19</sup>

صلیب سرخ دو روز و نیم توی اردوگاه بود و آمار می گرفت ، در این مدت نه از کتک خبری بود و نه از آزار و اذیت و شکنجه. برخوردها عادی و طبیعی بود. یعنی ها در حضور گروه صلیب سرخ دست از پا خطا نمی کردند. آن ها به هر اسیر دو برگ کاغذ دادند که از دو قسمت تشکیل می شد، یک قسمت را فرد اسیر نامه می نوشت و قسمت پایین را خانواده ی او باید جواب نامه را می نوشتند. بعضی ها هر دو قسمت نامه را می نوشتند و جایی برای جواب نمی گذاشتند. روی پاکت نامه اسم خودت و شماره ی صلیبی و نام اردوگاهت و این که کدام استان و شهرستان و روستایی را باید می نوشتی. آن ها بعد از دو روز و نیم از اردوگاه ما رفتند اردوگاه بعدی. صلیبی ها می گفتند : فقط برای ثبت نام آمده ایم و این که اگر روزی جنگ تمام شد، شما را مبادله کنیم و آمارمان صحیح باشد. آمار می گیریم تا یعنی ها کسی را نکشند و حواسشان جمع باشد. از خواب و غذا و نظافتتان چیزی نپرسیدند. خیلی ها آرام مطالبی می گفتند: مثلاً: از نحوه ی برخورد و سختگیری ها و شکنجه ها و ... اما هنوز صلیبی ها پیشان را از اردوگاه بیرون نمی گذاشتند که مطالب کف

<sup>19</sup> اسیر جنگی (W.p). present of war.



دست بعثی ها بود. برای همین از قبل قدیمی ها گفته بودند بی فایده است به آن ها چیزی بگوئیم. خود صلیبی ها هم دستشان توی دست بعثی ها بود. خلاصه کارشان که تمام شد، عده ای را فرستادند اتاق هایشان و ما را آوردند توی حیاط. همان کسی که مترجم آن ها بود (کسی که دو تا تیغ اصلاح آورده بود) سرش را آورد نزدیک پنجره ی آسایشگاه و گفت: امشب جوجه کباب دارید! اول منظورش را نفهمیدیم ولی وقتی با باتوم و کابل ریختند توی آسایشگاه معنای جوجه کباب را فهمیدیم. وقتی همه توی حیاط نشستیم، صدای یکی بلند شد که گفت: اینجا جلو بقیه اسرا است، تو دیده، بیریدشون آخر حیاط. مانده بودیم چه می خواهند بکنند؟ چه نقشه ی پلیدی دارند؟ اردوگاه بتونی و بسیار محکم بود، دو طبقه محکم و بسیار حساب شده با دیوارهایی به ارتفاع پانزده متر. بعد از مدتی پنج نفر پنج نفر و ده نفر ده نفر را با صبر و حوصله از هم جدا می کردند و می بردند داخل اتاق هایی برای شکنجه کردن و زهر چشم گرفتن. ما را جوری کنار هم به ردیف گذاشته بودند که کنارمان دیوار بود، بی انصاف ها به نوبت و به ردیف سیلی می زدند که سرمان به دیوار می خورد. تازه آنجا بود که معنای طوری می زخم که یکی از در بخوری یکی از دیوار را فهمیدیم. وقتی ده سرباز بعثی تا ته صف ده نفری می رفتند و بر می گشتند و آن طرف صورت را سیلی می زدند و برعکس آن طرف سر هم به دیوار می خورد، صدای سیلی توی گوشمان می پیچید و زوزه می کشید برای مدتی هیچ چیز نمی شنیدیم و حس کر بودن بهمان دست می داد، دستشان سنگین بود به حدی که می خواست سر از تتمان جدا بشود.

مرحله بعد، فلک کردن بود، سوز فلک کردن آنجا بود که دو نفر اسیر دو طرف چوب را می گرفتند و آن بعثی بی مروت حداقل دویست یا سیصد کابل کف پا می زد. چهار نفر مامور این کار بودند، از بالای سر، کف پا، سمت چپ و راست به شدت با کابل می زدند، اسمش فلک بود اما از چهار سو می خوردیم. هر وقت نوبت اسیری تمام می شد، نفر بعدی را جایش می نشانند، آنقدر می زدند تا عرقشان در می آمد. وقتی فرمانده شان دستور می داد کافیه، دست نگه می داشتند. باز با کتک ما را تا آسایشگاه بدرقه می کردند، وارد آسایشگاه هم که می شدیم باز به جانمان می افتادند. کم کم داشت هوا تاریک می

شد و مهتابی ها را پیش پیش روشن می کردند. ناگهان فرماندهی اردوگاه فریاد زد: بیاریدش، سر چرخانیدیم تا ببینیم منظورش چیست؟ اسیری نتومند و درشت هیکل را با همان چوب فلک و زیرپیراهنی که تنش بود روی آسفالت می کشیدند و با خودشان می آوردند. تا جایی که فرمانده بی رحم دستور توقف داد و دوباره فرمان بزن بزن صادر شد، و سربازها هم با قساوت تمام کارشان را شروع کردند. می شناختمش، کارگر موزاییک زنی بود، بازوهای قوی و سترگی داشت. مقاوم بود و التماس و داد و فریاد نمی کرد. در دلم به روحیه و صبرش آفرین گفتم. صبر او، لج بعثی ها را در آورده بود، از چشم هایشان خشم و نفرت می بارید. هیکل درشتی داشت، به شوخی صدایش می کردیم غول، به دل نمی گرفت، خودش هم ریز ریز می خندید. مهربان بود و بسیار سر به زیر. صدای بم و کلفتی هم داشت، داش مشتکی حرف می زد، با مرام و بسیار با ادب بود. اینقدر روی زمین کشیدنش که کمرش زخم شد، ناگهان با تمام قدرت صدایش را توی گلویش جمع کرد و فریاد زد: یا علی(ع)! تا نام مبارک مولا علی(ع) از دهانش خارج شد، هر چهار سرباز رهایش کردند و رفتند دنبال کارشان. از قیافه هایشان معلوم بود ترسیده اند. چوب فلک ماند و او و خنده ای که روی لب های اسرا نقش بست. اما سربازهای بعثی دست بردار نبودند، بعد از مواخذه و توبیخ فرمانده شان برگشتند و او را به یاد کتک گرفتند. ما هم پشت بندش کتک خوردیم، آنقدر که ران و دست و پاهایمان ورم کرده بود. نمی توانستیم بنشینیم و یا راه برویم. به شدت بدنمان می سوخت و درد می کرد. شب همه به حالت سجده زانوهایمان را توی بغل گرفتیم تا شاید بتوانیم بخوابیم اما مگر می شد؟ عده ای سر به دیوار گذاشته بودند و ناله می کردند. اتاق تنگ بود و گنجایش آن تعداد اسیر را نداشت. گاهی دریچه ای کوچک در را باز می کردند و داد می زدند: چرا بیدارید؟ بخوابید. این حرفشان بیشتر به تمسخر می مانست. خیلی ها تا صبح از این پهلو به آن پهلو می شدند ولی دریغ از خواب با این که درد مچاله مان کرده بود اما می خندیدیم، هم از دست آن سرباز بعثی که اصرار داشت بخوابیم و هم از دست خودمان که به هیچ وجهی نمی توانستیم بخوابیم یا بنشینیم یا بایستیم و... واقعا در اوج درد خنده می کردیم. سرباز بعثی هم که بی تفاوتی و خنده ای ما را می دید، خط و نشان می کشید و می گفت: بستان نیست؟ آدم نشدید؟ فردا به حسابتان می

رسیم. اسرایی که درد بیشتری داشتند ناسزا می گفتند و جوابشان را می دادند. می گفتند: هر غلطی می خواهید بکنید، بکنید. علنی توی صورتش نگاه می کردند و می گفتند: آدم فروش... خود فروخته... وطن فروش.

آن شب به هر سختی که بود سپری شد. صبح، دو نفر دو نفر اجازه دادند تا برای دستشویی از اتاق خارج شویم، البته با محافظ و همراه. باید با هم می رفتیم و با هم بیرون می آمدیم، اگر یکی بیرون نمی آمد و کمی تاخیر می کرد، کتک مفصلی می خورد و اگر دیگری زود می آمد باز هم کتک جانانه ای می خورد. مانده بودیم چه کنیم؟ با هم فکری هم تصمیم گرفتیم وقتی وارد دستشویی شدیم با هم هماهنگ کنیم تا همزمان بیرون بیاییم، کسی که زودتر کارش تمام شد بیرون نیاید، از رفیقش بپرسد کارش تمام شد یا نه؟ اگر جواب منفی بود صبر کند و.. این طرح و نقشه جواب داد، هر چند کتک خوردن سر جایش بود، اما می ارزید. چند روز به همین منوال گذشت تا این که یک روز بهانه آوردند که اسرا باید احترام نظامی بگذارند.

گفتم: ما بلد نیستیم، سربازیم و این چیزها را یادمان نداده اند. از طرفی احترام نظامی گذاشتن ما با شما فرق می کند، شما کف دست نشان می دهید و... باید یک سرباز از خودتان بیاد و یادمان بدهد. همین کار را کردند. بعد از آموزش چند نفر از اسرا برای خلاصی از کتک احترام نظامی گذاشتند و راحت شدند. نوبت به من که رسید تصمیم گرفتم لجبازی کنم، شیطنتم گل کرده بود، با خودم گفتم صدتا چوب هم بخورم احترام نظامی نمی گذارم. سربازی که تعلیم می داد وقتی دید دارم اشتباه پا می چسبانم عصبانی شد و با چوب تر به جانم افتاد هر چه شیوه ی درست پا چسباندن را تکرار می کرد تا یاد بگیرم من تمرد می کردم تا این که یکی از مترجم های جاسوس گفت: چرا درست احترام نظامی نمی گذاری تا راحت بشوی.

گفتم: تو چرا این حرف را می زنی؟

پرسید جمشیدی چرا پا نمی چسبانی؟ علتش را گفتم و او هم ترجمه کرد. افسر بعضی سری تکان داد و گفت: باشه به شیوه ی خودتان احترام نظامی بگذارید.

باز هم دور همی تصمیم گرفتیم حالشان را بگیریم، چند روزی احترام نظامی گذاشتیم تا این که یک روز در آسایشگاه آب ریختیم تا کمی آب توی گودال جمع شد، سربازی که دم در می ایستاد به امید احترام نظامی دل خوش کرده بود، اما وقتی توی آب می رفتیم و پا می چسباندم اعصابش خرد می شد. آب می پاشید روی لباسش و زود کفوری می شد. بعد از مدتی نه چندان طولانی قانون احترام گذاشتن لغو شد و اوضاع به شرایط عادی برگشت. موضوع دیگری که آزارمان می داد، دستشویی رفتن بود، در بیست و چهار ساعت فقط یک بار حق داشتیم دستشویی برویم، تا این که بعد از ده روز ما را فرستادند قاتی اسرای قدیمی و سابقه دار. با سی و هشت نفر از استان هرمزگان آشنا شدم، این آشنایی ها از غم اسارت می کاست و کمی باعث تسکین دردهایمان می شد. با عیسی شب تاری (آزاده هرمزگانی) آنجا آشنا شدم. جعفر سیلوی هم یکی از کسانی بود که با او رفیق شدم. به اسرای قدیمی دشداشه و لباس بلند عربی داده بودند اما به ما نه. عیسی شب تاری دامن لباس را بالا می زد تا راحت تر باشد مثل لنگ که جمع اش می کنند دور کمر.

برای سستشوی لباس مکافات داشتیم نه این که همین یک دست بود، گرفتار بودیم، تنها راهی که به ذهنمان رسید این بود که شلوار را بشوییم و پیراهن را لنگ کنیم و دور کمرمان ببچیم. شلوار را بعد از شستن می انداختیم روی سیم خاردار و یا روی شاخه های درخت کنار سیم خاردارهای اردوگاه. برای خلاصی از دست شپش ها، آن ها را توی شیشه های پنی سیلین جمع می کردیم. حتی درخت های توی اردوگاه هم پر از شپش بود. از قدیمی های اردوگاه یاد گرفته بودیم به این شکل مبارزه کنیم. از صلیب سرخی ها هم آبی گرم نشد، موقع بازدید فقط تعدادی خودکار می شمردند و تحویل مسئول آسایشگاه می دادند، بعد که نامه نوشتن ها تمام می شد خودکارها را جمع می کردند و تحویل بعضی ها می دادند.

کارهای فرهنگی را هم چند نفر از اسرا انجام می دادند مثلاً: برگزاری جشن نیمه ی شعبان، غدیر، بیست و دوم بهمن، رمضان و محرم و....

کلاس های عربی، زبان، آموزش قرآن و ... هم داشتیم اما مخفیانه.

برای خودکارها هم برنامه داشتیم، وقتی موقع تحویل خودکارها می شد، میل و مغزش را در می آوردیم و جایش باریکه ای چوب می گذاشتیم، حالا به رنگ مشکی یا سفید کسی که تحویل می گرفت نگاه به وضعیت تغییر یافته ی خودکار نمی کرد. با این روش روی زرورق پاکت سیگار، زیارت عاشورا، دعای توسل، دعای جوشن کبیر و یا ادعیه ی دیگر می نوشتیم. همه نوع قشری بین اسرا بود، از طلبه و دانشجو تا نظامی و اسیر ساده، بی سواد و باسواد و...

برای خلاصی از دست شیش ها تصمیم گرفتیم آن ها را به جان صلیبی ها ببندازیم تا شاید فکری بکنند. به همین منظور شپش هایی که توی شیشه نگه کرده بودیم را می ریختیم توی یقه ی صلیبی ها، مدتی که گذشت دیدند آن وضعیت را نمی شود تحمل کرد، دستور دادند همه جا را سمپاشی کنند. از آن روز به بعد دیگر شپش ها را ندیدیم که ندیدیم. به ندرت تک و توکی پیدا می شد. لباس های آلوده را هم با آب جوش میکروب کشی می کردیم. توی اردوگاه همه نوع اسیری داشتیم. ارتشی، سپاهی، بسیجی، نیروهای عادی و... همه با هم و کنار هم بودیم. در همه ی کارها با هم، همفکری و تعامل داشتیم. البته دو نفر جاسوس و ستون پنجم داشتیم که یکی از آن ها همان مترجم بود و دیگری فرمانده ی اردوگاه اسرا تهدید می کردند و برایشان خط و نشان می کشیدند. می گفتند: اگر روزی آزاد شدیم می کشیمتان، باید تقاص پس بدهید. ما که آمدیم برای جنگیدن و کشتن، چه فرق می کند این طرف مرز باشد یا آن طرف. اگر پایتان را از گلیم هایتان درازتر کنید خونتان پای خودتان. خلاصه با این دو نفر همه مشکل داشتند. برای همه هم مسلم و مسجل بود که جاسوس هستند. فرمانده ی اردوگاه از خود بعثی ها نبود، ارشد اردوگاه جدا و فرمانده داخلی هم که از خودمان بود هم جدا، فرمانده ی کل اسرا، بعثی بود. ما دو فرمانده داشتیم یکی فرمانده ی کل، که بعثی بود و یکی هم ایرانی، که فرمانده ی داخلی به حساب می آمد.

هر آسایشگاه هم یک ارشد داشت. مشکلات را ارشد به گوش بعثی ها می رساند. اگر مشکلی، حرفی و یا چیزی لازم بود او منتقل می کرد مثل: تایید، مواد شوینده و...

بین اسرا پناهنده هم داشتیم، آمارمان بین هزار و هشتصد تا دو هزار نفر بود.

بین اسرا پناهنده هم بود، کسانی که فریب تبلیغات دروغین حزب بعث را خورده بودند. (مثلا گفته بودند: بیایید می فرستیمتان لندن، آمریکا و... آن ها هم اعتماد کرده و آمده بودند.)

بعد که خلف و عده را دیده بودند، عده ای فرار کرده و بعضی هم مجروح و زخمی شده بودند و تعدادی هم کشته شدند و این تعداد که توی اردوگاه نگهداری می شدند، جزو فراری ها به حساب می آمدند، که خودشان را لو می دادند. یک روز دو نفر با لباس روحانیت لو رفتند.

محاسنشان بلند بود. البته محاسنشان را با سنگ تیز و به سختی کوتاه کردند. بزرگواری به نام خلیل کمکش کرد محاسنش را بزند تا بعثی ها اذیتش نکنند. مسن ترین اسیر هشتاد و چند سال داشت که خرمشهر اسیر شده بود، می گفت: چهل و پنج روز توی خرمشهر و در خانه خودش مخفی شده بود. انگار آذوقه و مواد غذایی توی خانه ذخیره کرده بود. در آن مدتی که بعثی ها توی شهر بودند او هم توی خانه اش مخفیانه زندگی می کرد. بچه هایش خارج از ایران بودند. هیچ ترحمی به این پیرمرد نمی کردند و هیچ امتیاز ویژه ای برایش قائل نبودند. برای بعثی ها هیچ فرقی نداشت، همه از دید آن ها مجوس بودند و آتش پرست، حتی روز های اول اسارت به ما قرآن نمی دادند و می گفتند: شما مجوس و آتش پرستید. می گفتیم: باشد شما که مسلمان هستید تبلیغ دینتان را بکنید و به ما قرآن بدهید تا مسلمان بشویم. حرف های ما افشار منصور می ترجمه می کرد، افشار عرب بود و مترجم اردوگاه. بعثی ها می گفتند: مگر شما می توانید قرآن بخوانید؟ به آقای منصور می گفتیم: به بعثی ها بگویند: شما قرآن بدهید ما بخوانیم بعد معلوم می شود.

آقای منصوری گفت: کتک می خوریم! گفتیم: جهنم یا این وری یا اون وری. پیامبر(ص) وقتی یهودی ها را اسیر گرفت گفت: آن ها که سواد دارند اگر کسی را باسواد کنند آزادند ...

حالا این ها اگر می گویند ما مجوسیم خب ما را مسلمان کنند.

آقا به هر شکلی بود راضیشان کردیم تا قرآن بیاورند و آوردند و ما خواندیم. سربازهای بعثی می گفتند: مگر شما بلدید؟ عربی می فهمید؟ تعجب کرده بودند. از آن روز به بعد به هر آسایشگاه یک جلد قرآن دادند. آقای افشارمنصوری اصرار داشت زیاد بحث نکنم. سربازهای بعثی وقتی می دیدند نماز هم می خوانیم تعجبشان بیشتر می شد و می گفتند: پس چرا با هم می جنگیم؟ آن از قرآن و این هم از نماز! می گفتیم: ما سر همین نماز که شما نمی گذارید بخوانیم با هم جنگ و دعوا داریم. از طرفی ما با هم مشترکاتی داریم مثل: قبله، پیامبر و امامان معصوم (ع) و حج و روزه و محرم و رمضان و... از این طریق روشنگری می کردم تا از جهالت بیرون بیایند. تبلیغات سوء در عراق خیلی ها را گمراه کرده بود. سربازهای بعثی بیشتر بی سواد و عامی عامی بودند، یعنی قدرت تشخیص هیچ چیز را نداشتند. خدا را شکر که دشمن ما از دسته ی احمق ها بود. از رفتار یک اسیر نمی توانستند بفهمند که او کاره ای هست یا نه؟ مثلاً: همین روحانی هایی که اسیر شده بودند (قبل از عملیات رمضان یا بیت المقدس) خب می شد توی رفتار و گفتارشان ریز شد و کشف کرد چه کاره اند ولی قدرت تشخیص نداشتند. کم سن و سال ترین اسیر هم توی اردوگاه داشتیم، آن بیست و سه نفر که تصویر و فیلم هایشان همه جا منتشر شد با ما بودند، دوازده سال داشتند. بعضی با ما بودند. همان هایی که دیداری تبلیغاتی و به اجبار با صدام داشتند. به بعضی هایشان گفته بودیم بگویند: جزو فلان لشکر و فلان گردانند و یا به بعضی که سن و سالی نداشتند می گفتیم: بگویند بسیجی هستند. نوجوان کم سن و سالی را که اهل سیرجان بود آوردند پیش ما. بین اسرا هیچ فرقی نبود، از آن ها هم که کم سن و سال بودند بیکاری می کشیدند، مثلاً: می گفتند: حیاط را تمیز کنند یا مواردی اینچنینی. استواری ارتشی داشتیم از لشکر 92 زرهی اهواز که ترک زبان و بسیار تعصبی بود.

البته چند نفر سرهنگ هم بین ما بودند که خودشان را سرگرد و گروهیان یک جا زده بودند. این استوار قبل از ما اسیر شده بود، یک روز توی روی بعضی ها ایستاد که از بچه های کم سن و سال کار نکشید، بزرگتر ها هستند و... بعضی ها هم به خاطر حرف او اسرا را تفکیک کردند، یعنی بسیجی ها یک طرف و ارتشی ها و نظامی ها به طور کل یک طرف دیگر. بعد از مدتی به ارتشی ها گیر دادند که چرا آمید جنگ؟ شما که سرباز نبودید تا مجبوران کنید؟ سوالاتی اینچینی می پرسیدند و می خواستند گیر بدهند تا بهانه ای داشته باشند برای کتک زدن و شکنجه کردن. برخوردشان با مجروح و زخمی یکی بود. هیچ فرقی نداشتند. گاهی اسیری که خیلی خیلی بدحال بود را می بردند بیمارستان، آنجا هم معلوم نبود چه بر سرش در می آوردند و چه می کردند و چه نمی کردند؟

دوستی داشتم اهل شمال که تیر به پهلویش خورده بود<sup>20</sup>.

خیلی درد می کشید، ولی بعضی های بی رحم بی تفاوت بودند و به دادش نمی رسیدند، حتی داشتیم کسانی که تیر به جاهای حساس بدنشان خورده بود و وضعیت نامطلوبی داشتند، اما دریغ از کسی که رسیدگی کند. بعضی ها خیلی از کردهای معترض و مخالف را اسیر کرده بودند، بعضی با خانواده و بعضی بی خانواده با همه ی سختگیری ها ما نماز جماعت داشتیم و در آسایشگاه صد و پنجاه نفری ما همه مسائل شرعی را رعایت می کردند و پایبند به شرعیات بودند. علنی نماز جماعت برگزار می کردیم، حتی گاهی از چهار سمت آسایشگاه چند نفر با هم اذان می گفتند و مکبر هم داشتیم. نماز جماعت صبح هم برگزار می شد. هر کس قرائتش صحیح تر بود امام جماعت می ایستاد. و هر کس خوش صدا بود مکبری می کرد. ربع ساعت قبل از نماز صبح بیدار باش می زدیم و همه را مطلع می کردیم تا برای نماز آماده شوند. برای رفتن به سرویس بهداشتی با مشکل مواجه می شدیم. برای ادرار کردن گونی به قفسه ها زده بودیم و مشکلی نبود توی قوطی کارمان را می کردیم و فردا قوطی را می شستیم و می گذاشتیم توی آفتاب تا پاک شود. ولی برای تخلی اجازه نمی

---

<sup>20</sup> به لطف خدا هنوز هم ارتباط داریم



دادند، مگر کسی که اسهالی می شد یا توان نداشت جلوی خودش را بگیرد. ابتدا با قوطی مشککش را حل می کرد، ولی اگر زیاد حاد بود می بردنش بیرون. اگر ده نفر اسهالی می شدند و مجبور بودند از قوطی بزرگ یا حلب استفاده کنند، باید آن کسی که اولین نفر رفته بود برای تخلی او حلب را می برد می شست و توی آفتاب می گذاشت. اما اسرا ایثار می کردند و هوای هم را داشتند، به هم احترام می گذاشتند و کار را از هم می قاپیدند. سرویس بهداشتی به آن صورت نداشتیم، یک حلبی مثل منقل گوشه ی آسایشگاه بود که زیرش را شیلنگ چسبانده بودیم و از زیر در فرستاده بودیم به داخل حمام بین آسایشگاه ها یک حمام بود، فاصله ی چندانی نداشت.

کارها را گروه گروه انجام می دادیم مثلا: گروه اول وظیفه داشت یک ربع ماند به اذان همه را بیدار کند و اذان بگوید و امام جماعتش را جلو بفرستد و... فردا گروه بعدی و همین طور به صورت چرخشی. این برنامه زیاد طول نکشید، بعضی ها گفتند: نماز جماعت تعطیل، اگر کسی نماز جماعت بخواند، کتک و انفرادی و از این قبیل تهدیدها. حتی امام جماعت را می زدند و صف ها را به هم می ریختند و...

کار به جایی رسید که سختگیری هایشان بیش از حد شد. یک روز آمدند و شیعه و سنی را از هم تفکیک کردند، بیشتر اهل سنت اهل کردستان بودند. سنی نفری می شدند. بعضی های ملعون گفتند: شما که سنی هستید نمازتان با این ها که شیعه هستند فرق دارد، شما از کتک خوردن معاف هستید، بروید جدا نماز بخوانید، ولی در کمال ناباوری همه آمدند توی صف بین ما و نقشه ی بعضی ها نقش بر آب شد. من با خیلی هایشان دوست صمیمی شدم و مراوده داشتم ولی این کارم باعث بدبینی عده ای شد که فکر می کردند من جاسوسی می کنم. من با آن ها غذا می خوردم و غذا می گرفتم و...

می گفتم: اگر اجازه بدهیم ما را به بهانه ی مذهب از هم جدا کنند وضع بد می شود و باعث می گردد عده ای که ضعیف هستند تن به جاسوسی بدهند. ولی حرف هایم روی عده ای تاثیر نمی گذاشت که نمی گذاشت. سه بار اهل سنت آسایشگاه را از صف ما جدا کردند ولی هر بار خودشان برگشتند، آخر تصمیم

گرفتند همه شان را به شدت تنبیه کنند تا بلکه به خواسته شان تن بدهند. ولی بی فایده بود. راهرویی که به آسایشگاه می رسید پانزده متری می شد، همه را با یک زیر پیراهن توی صف می کردند و با کابل می زدند. سرباز خبیثی بود که سر اسرا را بین پاهایش می گرفت و به شدت با کابل می زد تا نفس خودش و اسیر به شماره می افتاد. سرباز عقده ای بود که چهارتا کابل دستش بود و مثل جلادها روی کمر اسیر می زد، طوری می زد که نفست بند می آمد و دنیا جلوی چشمت تیره و تار می شد. نوجوان بسیجی قدبلند و لاغر اندامی آنچنان سیلی خورد که یک دور کامل دور خودش چرخید و محکم زمین خورد. دلم برای سوخت، چهره ای مظلوم و بی نهایت آرامی داشت.

اسیری را زده بودند که مچ دستش در رفته بود، او با همان یک دست علیل نمازش را ترک نکرد. قوتوتش را با یک دست می خواند و بقیه ی اعمال را با همان وضعیت به جا می آورد. سرباز بی رحم بعضی کابل را طوری می چرخاند و می زد که برایشان مهم نبود کجا می خورد، سر یا صورت یا... اصلا تفاوتی نمی کرد. چشم هایش را می بست و دیوانه وار می زد. شنیده بودیم عده ای از ایرانی ها را صدام از عراق اخراج کرده است. گاهی پیش می آمد پدر را اخراج می کرد و مادر و بچه ها می ماندند یا پدر و مادر را باهم و فرزندان را نه. آن ها را با کامیون های بزرگ می آوردند لب مرز و ردشان می کردند سمت ایران. این تیپ افراد به عنوان بلدچی و تخریب چی می آمدند برای کمک. معمولاً در شناسایی هایی که می رفتند دستگیر می شدند. روزی چهار بار از ما آمار می گرفتند. گروهان بعضی که به ظاهر اخلاق خشن و خشکی داشت ما را از اخبار اردوگاه مطلع می کرد و مخفیانه چیزهایی به ما می رساند. اسیری بود که وضعیت نامطلوبی داشت. خیلی وضعش وخیم و ناراحت کننده بود، اسرا کارهای شخصی اش را انجام می دادند، دستشویی اش می بردند و می شستش و... اینقدر حالش بد بود که لای پتو می گذاشتش و چهار نفری می بردنش بیرون برای هواخوری و...

یک شب قبل از اذان، خیلی زودتر از مسئول بیدارباش از خواب بیدار شده و رفته بود تا برای نماز آماده شود. مسئول شب که پشت بندش بیدار شده بود تا

برود وضو بگیرد او را سالم و سرپا می بیند و از هوش می رود، وقتی همه مطلع شدند آب به صورتش زدند و علت را پرسیدند که چه شده؟ او هم با گریه و بغض گفته بود: فلانی شفا گرفته. اسرا گفتند برو بخواب مثل روزهای قبل تا بعضی ها نفهمند و اذیتت نکنند. فردا که سوت آمارگیری را زدند خواستی بیا خودت را نشان بده. ان شاء الله قوت قلبی باشد برای اسرایی که ناامید هستند.

صبح، سوت آمار را که زدند همه ریختند توی حیاط. چشم ها به در آسایشگاه بود که اسیر شفا گرفته آمد بیرون همه از جا بلند شدند و صلوات فرستادند، بعضی ها از تعجب دهانشان باز مانده بود. جمعیت خیز برداشتند و خودشان را به اسیر رساندند تا لباس هایش را برای تبرک ببرند و عده ای هم می خواستند به او تبریک بگویند و...

حتی گروهیان عراقی هم التماس می کرد یک تیکه از لباسش را بدهید به من. صاف آمار به هم خورده بود و همه دور اسیر جمع شده بودند. خیلی ها بلند و بدون ترس گریه می کردند، همان گروهیانی که بسیار خشن بود بعدها خودش را به برکت این اتفاق لو داد و گفت: من از شما بیشتر امام را دیده ام، پشت سرش نماز خوانده ام و در نجف مریدش بودم. می گفت: این سیزده سال من مسئول خرید خانه ی امام بودم، من توی خانه ی امام بزرگ شدم. بعد می افتاد به نصیحت کردنمان که با خودتان لج نکنید، شما خیلی چیزها را ندیده و نشنیده اید، من و امثال من مجبوریم اطاعت کنیم، وگرنه برای خودمان و خانواده و عشیره مان بد می شود. می گفت: وجود امام برکت است، من می دانم او کیست ولی از طرفی این ها را هم می شناسم. حزب بعث از مذاهب مختلف جاسوس تربیت کرده بود مثلاً: ایزدی ها را جاسوس مسلمان ها قرار داده بود و ارمنی ها هم جاسوسی اهل سنت را می کردند. کسانی که در ارتش عراق خدمت می کردند، به هیچ کس اعتماد نداشتند. می ترسیدند که بلایی سر خانواده و اقوامشان بیاید. اگر کسی نمی جنگید یا فرار می کرد خانواده اش را گروگان می گرفتند، حتی گاهی اقوام دور و طبقه ی سوم و دورتر از آن مثل عموزاده و ...

سرباز بعضی هم داشتیم که مروت داشت به جایی این که به ما بزند می زد به دیوار تا به ما آسیبی نرسد. وقتی کابل به دیوار می زد می گفت: شما داد بزنید تا شک نکنند. ندیدم به کسی سیلی بزند یا توهین کند. سرباز این رقمی هم داشتیم. بعضی هم مجبور بودند به تندى و کتک زدن، چون اگر این کار را نمی کردند باید می رفتند خط مقدم جبهه یا خودشان تنبیه می شدند.

روزها برای هواخوری می رفتیم بیرون آسایشگاه برنامه می ریختیم برای آموزش و مسائل دیگری که نیاز اسرا بود، یا حرف مهمی مثل مریضی فلان اسیر یا... را با هم در میان می گذاشتیم. با سایر اسرای آسایشگاه های دیگر هم به وسیله ی نامه و رابط مورد اعتماد ارتباط برقرار می کردیم. حداقل روزی دو نفر را می بردند بیمارستان شهر و بیرون از اردوگاه. حالا یا دندان درد داشتند یا کلیه درد یا هر چیز دیگری. خودم چهارده ماه توی نوبت کشیدن دندان بودم، نوبتم که رسید جایم را دادم به کسی که واجب تر از من بود. نزدیک به دوهزار نفر توی اردوگاه بودند، هر روز سهمیه ی دو نفر بود تا به بیمارستان بروند. باید صبور می بودی تا ببینی کی نوبتت می شود. وقتی اسیری را از یک اردوگاه به اردوگاه دیگری می بردند، اسامی را به او می دادیم و اسامی اسرای اردوگاه دیگر را از بیماری که از اردوگاه دیگر آمده بود می گرفتیم تا از احوال هم مطلع باشیم. در واقع تبادل اسامی بود با روش جدید. اسامی را توی کفش مخفی می کردیم، حتی گاهی اسامی را توی کیپسول دارویی که خالی شده بود می گذاشتیم، وقتی اسیری از بیمارستان برمی گشت، می پرسیدیم چه خبر؟ چه شد؟ وقتی می گفت: یک اسیر کفکش را به من داد و من کفشم را به او دادم می فهمیدیم که کفکش اسامی جاسازی شده. با این روش می فهمیدیم اسیری که از ما جدا کرده بودند اردوگاه کجاست و آیا زنده ست یا نه؟ با این روش از سرنوشت و احوال هم مطلع می شدیم. متأسفانه به دلیل بی دقتی یکی از اسرا کیپسول حاوی اسامی لو رفت، چون رنگ کیپسول ها فرق می کرد. اسیری که می بایست کیپسول اصلی با رنگ مشخصی را می آورد اشتباهی یک کیپسول دیگر را آورده بود با رنگ دیگری و بعضی ها فهمیده بودند. خبرهای مهم و ضروری را با روش های دیگری جا به جا می کردیم مثل پشت یقه ی پیراهن و یا سرآستین و... پیراهن ها را هم توی بیمارستان جابه

جا می کردند. اوایل صلیبی ها یک ماه به یک ماه به اردوگاه ها سر می زدند، که بعد شد سه ماه به سه ماه. سال شصت و چهار که منافقین از فرانسه آمدند عراق رفتند استخبارات و نامه ها را سانسور می کردند. تا قبل از آن ها یعنی ها کد و رمزی صحبت کردن را نمی دانستند ولی با به کارگیری ستون پنجم و مخبرهای خود فروخته مطلع شدند. مثلا: ما در نامه ها می نوشتیم: حالا پدر بزرگ چطوره ( منظورمان امام بود) اول یعنی ها روی این جمله حساس نبودند ولی بعد با دخالت و سوسه آمدن منافقین پی بردند چه منظوری داریم. برای همین سانسور ها شدت گرفت.

اگر متن های این گونه ای دست آدم با مروتی که تعدادشان خیلی کم و نادر بود می افتاد رویش لاک می گرفت یا جوهر می پاشید اما اگر گیر آدم ابلیس صفت می افتاد گزارشت را رد می کردند استخبارات و بعد می آمدند دنبالت و شناسایی می کردند و با خودشان می بردند و جوجه کباب می کردند، خدا می دانست چه بر سرت در می آوردند. یعنی ها روی اسم امام، روح الله، رهبر و... حساس بودند. اگر کسی اسم فرزندش یا پدر و برادرش هم روح الله بود جرئت نمی کرد در نامه بنویسد چون خوب می دانست باید فاتحه اش را بخواند. گاهی از زبان سربازهای یعنی مطالبی می شنیدیم که هم به معلوماتمان اضافه می شد و هم مایه ی تعجبمان می گردید. مثلا: دولت عراق برای سربازی مدت زمان خاصی را تعیین نمی کرد می گفت: تا زمانی که جنگ هست همه ی کسانی که شرایطش را دارند سرباز هستند، اگر چه قبلا هم سربازی رفته باشند مثل ایران نبودند که دوره ی دوازده یا سیزده ماهه داشته باشد، یک زمانی شد هجده ماهه و بیست و چهار ماهه. و یک زمانی شش ماه ی احتیاط. در نهایت سی ماهه داشتیم. دوره که تمام می شد می آمدند. اگر تمایل داشتند که به جبهه بروند، می رفتند بسیج یا سپاه ثبت نام می کردند. پیش می آمد که با سربازهای عراقی با هم زبان هایشان درد دل می کردند و سر و سری داشتند. سرباز عراقی هم جرات نداشت برود گزارش بدهد که فلان اسیر همسایه ی ما بوده... چون پای خودش هم از جهت اطلاع ندادن گیر بود و برایش مشکل درست می شد. این افراد نفعشان به ما هم می رسید، مثلا: اگر باطری قلمی تمام می کردیم و نمی توانستیم رادیو روشن کنیم آن ها از

دوستان مورد اعتماد خودشان که حالا سرباز اردوگاه شده بودند می خواستند تا برایشان باتری بیاورند. رادیو هم با هزار بدبختی و مشکل مهیا می کردیم. از نگهبان ها و سربازها کش می رفتیم تا از اخبار بیرون بی اطلاع نباشیم. شب به شب اخبار گوش می دادیم و روزها رادیو را مخفی می کردیم. گاهی بنا بر احتیاط زیر پتو و با صدای بسیار پایین اخبار را گوش می دادیم و از خبرهای مهم یادداشت برمی داشتیم تا دیگران را مطلع کنیم. مواضع امام برایمان مهم و حیاتی بود مرتب سخنرانی هایش را گوش می کردیم.

بعد از مدتی بعضی ها متوجه گم شدن های مکرر رادیو ها و باتری ها شدند. برای همین در هفته دوبار همه جا را تفتیش می کردند، حتی خاک اردوگاه را هم الک می کردند تا رادیو پیدا کنند. یکی از جاهایی که رادیو را مخفی می کردیم توی کفش های انباشته شده ی کنار در بود. رادیو را توی پارچه می پیچیدیم و جاساز می کردیم توی کفش تا لو نرود. هیچ کس توی آسایشگاه از محل جاساز اطلاعی نداشت، فقط چند نفر بودیم که خبر داشتیم. اما یک روز همه ی نقشه هایمان نقش بر آب شد و دستمان رو. اسیری که از اسارت خسته شده و کم آورده بود همه چیز را لو داد و رادیو به دست بعضی ها افتاد. از آن روز به بعد سختگیری و کتک و شکنجه بیشتر و بیشتر شد، مراقبت ها به شیوه ی خشن و حرفه ای تغییر کرد. ما وقتی خبری می شنیدیم از راه های مختلفی آسایشگاه های دیگر را هم مطلع می کردیم مثلا: روش بیمارستانی و دیدار دو بیمار باهم از دو آسایشگاه مختلف، صف غذا، یقیه پیراهن و سرآستین، جاسازی خبر در کفش ...

آسایشگاه های دیگر هم اگر خبری داشتند با همین روش به ما می گفتند.

مخصوصا اخبار ایران و جبهه ها را با همین شگرد و شیوه به هم اطلاع می دادیم. امان از روزی که ایران می خواست عملیات کند، اردوگاه محشر کبری می شد، بعضی ها می افتادند به جان آسایشگاه ها و همه را خورد و خمیر می کردند. آمار زخمی ها و کتک خورده ها بالا می رفت. کتک خورده هایی که بیشترین آسیب را می دیدند. طوری می زدند انگار ما می خواهیم عملیات کنیم یا دستور عملیات را داده ایم. اگر تلفاتشان در آن عملیات بالا بود اردوگاه تا

چند روز جهنمی می شد که نگو و نپرس. از اخباری که شنیده بودیم، می فهمیدیم که عصبانیتشان به خاطر عملیات جدید است، از روش و طریقه ی کتک زدنشان که با همه ی روزها فرق می کرد، متوجه می شدیم که عملیاتی در پیش است یا در حال انجام می باشد. اگر شما از کنار لانه ی زنبور رد بشوی و کاری نداشته باشی آن ها هم کاری ندارند ولی اگر با چوب یا هر وسیله ای اذیتشان کنی حمله می کنند و دمار از روزگارت در می آورند. بعضی ها هم همین طور بودند. بعضی ها از اتاق کنترل خودشان سیم کشی کرده بودند تا آسایشگاه ها به هر آسایشگاه بلندگویی وصل بود، ترانه های عربی و فارسی که زن های قیل از انقلاب می خواندند مرتب پخش می شد و روی اعصابمان بود. ما از حانوت یا همان مغازه ی ای که توی اردوگاه بود سوزن می خریدیم برای دوخت لباس هایمان. چند باری بلندگوها را از کار انداختیم. ولی دوباره راهش انداختندش. صلیب سرخی ها برایمان مقرر و حقوق تعیین کرده بودند مثلا : هزار و پانصد فلس. یعنی همان سال شصت و یک و شصت و دو که می شد معادل چهل و پنج یا پنجاه تک تومنی. البته مقرر می شد هر کس بر اساس رتبه و امتیاز نظامی اش فرق می کرد مثلا: گروهان 1 و 2 و سرهنگ و افسر و بسیجی و سرباز و... همه متفاوت می گرفتند. اعتراضات اسیر، معرف او بود. جیش المدنی (سرباز وطنی)، یا ( جندی مکلف )، ( سرباز وظیفه )، همه را در یک ردیف قلمداد می کردند. مقرر می شد تا پایان اسارت پرداخت می شد، ولی تغییر نمی کرد مثلا عید نوروز بخواهد اضافه بشود ، نه عیدی در کار بود و نه چیز دیگری. همان مقرر می ثابت و تعیین شده. سققش هم هزار و پانصد فلس بود. اصل پول را به هیچ کس نمی دادند ، کاغذی چاپ کرده بودند مثل ژتون که فقط می توانستی از حانوت (مغازه) اردوگاه خرید کنی. چیزی شبیه بن بود. رویش نوشته شده بود: 15 فلسی، 20 فلسی و... بعضی توتون می خریدند تا سیگار درست کنند یا چیزهایی که احتیاج داشتیم می خریدیم. بیشتر مواد غذایی لازم داشتیم. تقاضا کردیم که خرما، شیر خشک و... بیاورند تا از لحاظ مواد غذایی در مضیقه نباشیم. بعضی ها خیلی ضعیف شده بودند و نای هیچ کاری نداشتند. وعده ی غذایی نامناسب قوای جسمیمان را کم کرده بود. گاهی نان هایی می دادند مثلثی شکل مثل نان باکت و ساندویچی که خمیرش از لای نان می زد بیرون ، درست نپخته بودند. در واقع رویش پخته

بود و وسطش خمیر خمیر تا فشار می دادی از لای انگشت هایت خمیر می ریخت بیرون. یک یا دو دانه بیشتر نمی دادند گاهی هم سه عدد برای سه وعده ی غذایی. خمیرهای لای نان نیمه پخته را با فشار بیرون می آوردیم و توی پلاستیک می ریختیم و توی آفتاب می گذاشتیم تا سفت شود، یا روی چراغ علاء الدینی که داده بودند قرار می دادیم تا ببزد. وقتی خمیرها قهوه ای و پخته می شد ریز ریزشان می کردیم و با سنگ می کوبیدیم تا پودر شود، خوب که له می شد شیر خشک از حانوت می گرفتیم و با آب جوش همه را قاتی می کردیم تا بتوانیم بخوریم و جبران کمبود مواد غذایی بشود. به هر آسایشگاه سیصد متری دو تا چراغ علاء الدین داده بودند که جواب گو نبود. شنبه تا پنجشنبه غذا متفاوت بود به قدر بخور نمیر و بی کیفیت و بد طعم. اما جمعه ها فقط لوبیا بود. برنج و گوشت یخ زده ی کار تونی از شنبه تا پنجشنبه به راه بود ، گاهی هم مرغ می دادند. یک عدد مرغ سهمیه ی ده اسیر بود. روی کارتون های گوشت تاریخ سیزده سال پیش خودنمایی می کرد. خیلی ها بیماری گوارشی گرفته بودند و بیشتر وقت ها اسهالی هم داشتیم. صبحانه یک لیوان چای شیرین می دادند توی دیگ های بزرگ چایی درست می کردند و از سطل های زرد و سفیدی که برای جمع آوری آشغال استفاده می کردیم می رفتیم از آشپزخانه چایی می گرفتیم. دور سطل ها سه یا چهار تا پتو می پیچیدیم و می آوردیم آسایشگاه. یک روز محمودی ( افسر ، سرگرد ، سرهنگ بود درست نمی دانم) ارشد اردوگاه بود. هم عربی صحبت می کرد و هم کردی و هم فارسی. در اصل کرد بود. این به ظاهر آدم پست و رذل، توی دیگی که چایی را جوش می آوردیم ادرار کرده بود. وقتی دیگ های چایی بین آسایشگاه ها تقسیم شد و خیلی ها خوردند، او با تبختر آمد تک تک آسایشگاه و با خنده و لودگی گفت چه جنایتی کرده و بدون هیچ شرم و حیایی قاه قاه می خندید و از ناراحت بودن ما لذت می برد. اول می پرسید چه خوردید؟ ما هم که بی خبر از همه جا بودیم می گفتیم: چایی! آنچنان می خندید که شکم فرجه اش بالا و پایین می رفت، بعد دستی به سبیل های پریشانش می کشید و می گفت: نه ، ادرار من بود که شما خوردید و باز هم مثل دیوانه ها می خندید و می خندید. وقتی در آسایشگاه ما اعتراف می کرد می رفت سراغ آسایشگاه بعدی و بعدی و خوابانش را همه جا جار می زد. چه می توانستیم بکنیم جز خون دل خوردن



و سکوت. به صلیب سرخ هم شکایت می بردیم بی فایده بود. هر سطل چایی برای صد و پنجاه نفر بود. خدا می داند وقتی ته جمله اش را می شنیدیم چه حالی می شدیم، می خواستیم عق بز نیم و بالا بیاوریم اما نمی شد. می خواستیم خفه اش کنیم باز هم نمی شد. می خواستیم خودمان را راحت کنیم اما...

کم کم تصمیم گرفتیم با آشپزخانه صحبت کنیم تا مقداری از همان تفاله های ناهار را برای شب کنار بگذارد. یعنی از خورشت ناهار فقط آبش را بخوریم و محتویاتش را برای شام بگذاریم تا کوکویی یا چیزی دیگری درست کنیم. برای شام هم هر چه بود سرهم می کردیم تا گرسنه سر روی زمین نگذاریم. کم کم به فکر این افتادیم که خودمان باید برای خودمان آستین بالا بزنیم و کاری بکنیم تا حوصله مان سر نرود، چند درخت توی محوطه ی اردوگاه بود که بی هیچ دردسری خشکاندیمش تا بتوانیم سبزی بکاریم، از صلیب سرخ که به دیدنمان می آمدند تقاضا کردیم تا برایمان بذر بیاورند، بذرها برخلاف تصور خیلی زود به دستمان رسید و کار را شروع کردیم. کشاورزی تفریح خوبی بود که وقتمان را پر می کرد. مشکلات اسارت یکی دو تا نبود که بخواهیم با همه ی آن ها به یک روش برخورد و مقابله کنیم. مثلاً: یک روز متوجه شدیم دهان، زبان، لثه مان زخم شده، زخمی که آزار دهنده بود. مجبور شدیم به صلیب سرخ اطلاع دهیم، آن ها بعد از بررسی به بعثی ها فهماندند که باید محلول ضد عفونی بیاورند، بعثی ها هم محلول آبی رنگی آوردند که فقط جنبه ی شستشو داشت یعنی باید توی دهان می چرخاندیم و بیرون می ریختیم، نباید قورت می دادیم. مثل آب نمک غرغره کردن بود. کمبود ویتامین سبب شده بود بدن ها ضعیف بشوند. کاشت سبزی که شروع شد برایش مسئول انتخاب کردیم. اولین دفعه که سبزی ها را چیدیم بعد از خرد شدن بین آسایشگاه ها تقسیم کردیم تا با غذا بخورند. سبزی هایی مثل گشنیز و تره را هم به آشپزخانه دادیم تا با تفاله های باقی مانده از غذای ظهر، شام درست کنند. بعدها بادمجان، گوجه و بامیه هم کاشتیم. با کاشت سبزیجات مختلف وضع غذایی مان کمی بهتر شد، بهتر شد یعنی از صد درصد افتضاح رسید به وضعیت کمی قابل خوردن و تحمل نمودن. کم کم تصمیم گرفتیم زمین را تقسیم کنیم تا هر آسایشگاهی برای خودش سبزی بکارد. با این کار وسواس

و حساسیت موقع تقسیم سبزی هم از بین می رفت و عدالت برقرار می شد. اسرا از این که سر سفره سبزی می خوردند خوشحال بودند و خدا را شکر می کردند، بعضی وقت ها که غذایی برای خوردن نداشتیم یا خیلی خیلی کم بود فقط سبزی می خوردیم. اوایل اسارت یک تیکه نان صمون می دادند و بعد شد یک عدد و بعدها به خاطر اعتراض و اظهار ناراحتی شد دو قرص نان. اما چه نائی، سر و ته اش را که می زدی می شد یک تکه نان به اندازه ی کف دست، وسط نان هم که مثل همیشه خمیر نپخته بود که موقع فشار از لای انگشت ها بیرون می ریخت. مدت ها از اسارتمان گذشت تا چشم مان به جمال تلویزیون روشن شد، هفته ای دو بار تلویزیون می آوردند. سه تا آسایشگاه صدوپنجاه نفری را جمع می کردند تا فیلم هندی و ... ببینند. بیشتر فیلم مستهجن و نامناسب بود. مجبورمان می کردند نگاه کنیم. سربازی با کابل بین بچه ها راه می رفت و هر کس سرش را پایین گرفته بود با کابل محکم می زد توی سرش و مرتب داد می زد: سر بالا... سر بالا...

تعویض اسرای دو اردوگاه هم معطلی بود، نمی گذاشتند آب خوش از گلوبان پایین برود. نمی خواستند اسرا با هم گرم و صمیمی بشوند. اسرای جدید که می آمدند مثل ما در ارتباط گیری احتیاط می کردند. حق با هر دو گروه بود چون هیچ شناختی نسبت به هم نداشتیم. از بس ستون پنجم و جاسوس زیاد بود. بین اسرا کسانی بودند که اخبار را به بعضی ها می رساندند. تنها شناختی که از جابه جایی ها داشتیم این بود که در این طور مواقع اسرای مذهبی را منتقل می کردند. اسرای اهل دعا؛ نماز و توسل و...

با غیر مذهبی ها کاری نداشتند، تازه گاهی برایشان سیگار یا نان اضافی هم می دادند. اما توی کتک خوردن همه مساوی بودیم. امتیازات کمی به آن ها داده می شد به خاطر بی طرفی و بی توجهی به مسائل دینی و شرعی. توی اردوگاه، اتحاد بین بچه ها مثال زدنی بود، دو برادر و چهار برادر و یا پدر و پسر، اسیر داشتیم. وقتی پدر را می زدند، پسر خودش را سپر قرار می داد و داد می زد: مرا بزنید، پدرم را نزنید یا برعکس، پدر جان فشانی می کرد و نمی گذاشت جگرگوشه اش آسیب ببیند. گاهی برای شکنجه شدن هم داوطلب

می شدند چون می دیدند کسی را که می خواهند ببرند جان ندارد و ضعیف است و یا نمی تواند شکنجه ها را تحمل کند، این روحیه ی ایثار بین اسرا بود آن ها جور هم را می کشیدند. روز ها یکی پس از دیگری از پی هم می گذشت تا این که بعضی ها ترفند دیگری برای آزار دادن پیدا کردند، یک روز دستور دادند، اسم هر کس روی پیراهنش نوشته بشود تا کسی جای کسی کتک نخورد، تا اسیری جای خودش را با اسیر دیگری عوض نکند. این اتفاق زیاد پیش می آمد که اسیری جایش را با اسیر دیگری عوض کند. بعضی اسرا واقعا مشکل جسمی داشتند ، با بدنشان بیش از حد ضعیف بود یا لاغر لاغر بودند که به اصطلاح نسیمی آن ها را از وسط به دو نیم می کرد این دسته افراد تحمل شکنجه را نداشتند. زود از پا در می آمدند. یعنی ها دم در آسایشگاه می ایستادند و داخل نمی آمدند ، فقط صدا می زدند فلان کس بیاید بیرون برای تنبیه. در این طور مواقع اسیری که فراخوانده می شد سریع با کسی که می خواست داوطلبانه کتک بخورد جایش را عوض می کرد. برای بعضی ها چهره مهم نبود، یعنی روی چهره گیر نمی دادند، فقط اسم روی پیراهن مهم بود و بس. فاصله ی از جا بلند شدن تا بیرون رفتن از آسایشگاه برای تنبیه فرصت خوبی بود که جابه جایی صورت بگیرد. گاهی هم اسرای بین دو اردوگاه یا دو آسایشگاه را عوض می کردند، اگر کسی دوست نداشت جایش را عوض کند، باز هم با همان روش پوشیدن لباس به جای همدیگر مشکل را حل می کردند و جور هم را می کشیدند. این مسئله فقط یک مشکل داشت و آن هم این بود که می بایست مدت ها یا سال ها با اسم جعلی و مشخصات یک نفر دیگر زندگی کنی و او هم همچنین باید با هویت شما زندگی می کرد. چاره ای نداشتیم یکی از مشکلاتی که پیش می آمد در تحویل گرفتن نامه بود. نامه ای که به نام من می آمد می رفت اردوگاه یا آسایشگاه دیگری چون من حقیقی جای دیگری بودم. کسی که جای من بود نامه ی رسیده را تحویل می گرفت یعنی نامه ها جابه جا بین دو اردوگاه و آسایشگاه سرگردان می چرخید. در این طور مواقع صلیب سرخی ها را توجیه می کردیم و می گفتیم نامه را ببرد اردوگاه فلان یا آسایشگاه دیگری. سخت بود ولی امکان داشت. صلیب سرخ هم همکاری می کرد. وقتی صلیب سرخی ها می آمدند رفتار سربازها و نگهبان ها ملایم تر می شد آن ها شش روز توی اردوگاه می ماندند. هر آسایشگاهی دو روز. در این دو

روز اتفاق خاصی نمی افتاد، ولی بعد از رفتن صلیب سرخی ها شکنجه ها بر اساس رتبه و شان افراد فرق می کرد. بعضی ها شمر ذی الجوشن می شدند. می گفتند: چرا چنین گزارش هایی به نماینده ها دادید؟ کسی نمی تواند ما را مواخذه کند. اگر اسیری در جلسه ای که با حضور نماینده ها برگزار می شد گله و شکایت می کردند، همه شکنجه می شدیم. صلیب قدرت برخورد نداشت و آن ها مدام بعد از هر جلسه بر شدت شکنجه هایشان می افزودند. می گفتند: همین که نامه هایتان را می بریم خدا را شکر کنید. مراسم هایی مانند: محرم، رمضان، شب های قدر و... پنهانی برگزار می شد. فقط دعای ندبه را نمی توانستیم برگزار کنیم، چون صبح جمعه در آسایشگاه را باز می کردند و برنامه ی آمار یا هواخوری بود. برای اجرای برنامه هایی مثل شب احیاء در ماه رمضان یک نفر را پای پنجره ی سمت راست گذاشته بودیم و یک نفر را هم پای پنجره ی سمت چپ با یک تکه آینه که رفت و آمد سرباز بعضی را گذارش بدهد. یک قسمت کوچک از توری پشت پنجره را پاره کرده بودیم تا فرد نگهبان دستش را همراه با آینه بفرستد بیرون و همه جا را دید بزند. یک نفر را هم وسط آسایشگاه گذاشته بودیم تا محوطه را بباید. محرم ها سینه زنی واحد داشتیم، یعنی عزاداری به سبک و سیاق بوشهری ها، خوزستانی ها و هرمزگانی ها. دور هم حلقه می زدیم و با یک دست کمر هم را می گرفتیم و با دست دیگر به سینه می کوبیدیم. کم کم بقیه ی اسرا هم آمدند و حلقه بزرگتر شد، دیگر توی آسایشگاه جا نبود، مجبور شدیم روی زمین بنشینیم و عزاداری کنیم. بعضی ها مطلع شدند و یک شب ریختند توی آسایشگاه. آسایشگاه ما اسمش بد در رفته بود، همه ی برنامه های مذهبی سرچشمه اش آسایشگاه ما بود. پختن شیرینی، عزاداری، جشن ها و ...

آن ها چشم از آسایشگاه ما بر نمی داشتند، جاسوس ها هم مرتب گزارش می دادند. همه نوع اسیری توی آسایشگاه داشتیم برخلاف بعضی آسایشگاه های دیگر که فقط نظامی یا افراد رده بالا بودند. یک روز خلیل سرباز بعضی وقتی وارد آسایشگاه شد با خشم به اسرا نگاه کرد و مترجم را صدا زد، مترجم مثل ففر از جا کنده شد و در یک چشم بر هم زدنی رو به رویش ایستاد.

خلیل پرسید : داشتید چه کار می کردید؟

مترجم ساکت ماند. خلیل دوباره سوالش را تکرار کرد و منتظر جواب ماند. خلیل گفت: از محوطه دیدیم داشتید نوحه می خواندید و سینه می زدید. مگر امام حسین (ع) عرب نبود؟ چرا شما مجوس ها باید برای یک عرب عزاداری کنید؟ امام حسین (ع) را ما کشتیم و خودمان هم برایش عزاداری می کنیم. اینجا عزاداری ممنوع است. اینجا ایران نیست. اینجا اردوگاه است و قانون خودش را دارد. حرفش که تمام شد رو به سربازها کرد و با عصبانیت گفت: بزنید. هنوز حرف از دهانش خارج نشده بود که سربازها با کابل افتادند به جان اسرا و شروع کردند به زدن و زدن. اما از حق نگذریم روز عاشورا بسیار رعایت می کردند، دیگر از بلندگو ترانه های مبتذل پخش نمی کردند و سه ساعتی مقتل خوانی یکی از بزرگان را می گذاشتند، حال اسرا در چنین مواقعی دیدنی بود. همه زانوی غم بغل می گرفتند و زار زار گریه می کردند. عده ای هم سرشان را پایین می انداختند و به فکر فرو می رفتند. مقتل خوانی غبار دلها را شستشو می داد. بعضی ها به عید فطر خیلی پایبند بودند و سختگیری نمی کردند. ما هم مراسم می گرفتیم، مثل عید قربان. شب نیمه ی شعبان دعای ندبه می خواندیم. ما حتی بیست و دوم بهمن و عید نوروز را هم جشن می گرفتیم. با حلب روغنی که بچه ها از آشپزخانه آورده بودند فر درست کرده بودیم تا دو ماه قبل از مراسم شیرینی بپزیم، دو تا حلب را از هم باز کرده و سینی ساخته بودیم. همراه شیرینی، نان باکت می پختیم. اسرای شیرینی پز داشتیم از یزد و اصفهان و مشهد. با همان خمیرهای کذایی لای نان صمون را که خشک می کردیم، شکر می پاشیدیم و با شیر خشک و آب جوش قاتی می کردیم و شیرینی می پختیم. اگر سرباز بعضی می دید، تعارفش می کردیم تا بخورد، می خورد و لذت می برد ولی نمی فهمید به چه منظوری است. اسرا تئاتر بازی می کردند و شاد بودند. مثلا روی جعبه کارتنی نقاشی الاغ کشیده و گوش الاغ درست کرده بودند، پتویی عراقی راه راه بود خط های سیاه و سفید داشت. یک نفر چهار زانو مثل الاغ خم می شد و یک نفر هم مهارش را می گرفت و در حالی که سوارش بود داد می زد کنخدا یا پادشاه داره میاد و ... تئاتر خوبی بود. همه می خندیدند و شاد بودند.

یک روز اتفاق بدی افتاد، نگرهبانی که گذاشته بودیم تا حیاط و سرباز بعثی را  
 بپاید، متاسفانه حواسش پرت دیدن نمایش شد و همه چیز لو رفت. سرباز بعثی  
 از پنجره سرک کشید توی آسایشگاه و همه چیز را دید. اسرا زود صحنه را به  
 هم زدند و همه خیلی عادی سر جایشان نشستند. همان بنده خدای که هیبت و  
 هیکل درشتی داشت و خیلی کتک خورد و کارش موزاییک سازی بود با  
 صدای بلند و بسیار بم اش داد می زد: پادشاه آمد، کدخدا آمد. جارچی و الاغ  
 سوار بود. وسط نمایش بود که سرباز بعثی با چند سرباز و فرمانده ی اردوگاه  
 درها را باز کردند و آمدند توی آسایشگاه و بر و بر به اسرا نگاه کردند. بعد  
 از مدت کوتاهی فرمانده با خشم داد زد: الاغ کجاست؟ کی الاغ آورده تو  
 آسایشگاه؟ سرباز مخبر هم می گفت: من خودم دیدم اینجا بود. کار اسرا  
 حرف نداشت، آنقدر خوب و طبیعی الاغ را درست کرده بودند که با الاغ  
 واقعی مو نمی زد. در این طور موارد، اسرا خلایقیت و ابتکار به خرج می  
 دادند. فرمانده ی اردوگاه که دید کسی حرف نمی زند دستور کتک داد و  
 سربازها ریختند به جانمان، در چشم برهم زدنی قیامت شد و ... همین موقع  
 فکری به ذهن رسید، دستم را بلند کردم تا حرفم را بزنم. ناگهان فرمانده ی  
 اردوگاه متوجه ام شد و گفت: بس کنید! سربازها دست از زدن کشیدند؛ یکبار  
 آسایشگاه ساکت شد. آب دهانم را قورت دادم و به سختی گفتم: قربان، الاغ که  
 چیز کوچکی نیست که ما بخواهیم مخفی اش کنیم. تازه شما پشت پنجره ها را  
 زده اید و در هم از پشت علاوه بر قفل بودن چند قفل بزرگ خورده. ما  
 از کجا الاغ آورده ایم؟ فرمانده نگاه خشنی کرد و گفت: بیرون رفته اید. گفتم:  
 اگر قدرت داشتیم بیرون برویم فرار می کردیم بر نمی گشتیم که. چطور جلو  
 این همه سرباز الاغ آوردیم داخل آسایشگاه، مگر می توانیم بیرون اردوگاه  
 برویم؟ کی رفتیم که سربازها متوجه نشدند. شما که حواستان به همه جا و همه  
 چیز هست. همه ی این حرف ها را خواهش کردم تا مترجم بگوید و  
 گفت. فرمانده به فکر فرو رفت و بعد چند قدم عقب و چند قدم جلو آمد. تا این که  
 ناخودآگاه شروع کرد به تیر زدن های متوالی. همه ترسیده بودیم. زهر چشم  
 که گرفت رو کرد به سرباز مخبر و سیلی محکمی خواباند زیر گوشش و چند  
 تا فحش آبدار آنچنانی هم نثارش کرد. بعد با صدای بلند گفت: راست می گوید،  
 الاغ که چیز کوچکی نیست که پنهان کند، پس کجاست؟ چرا صدایش در نمی

آید تا ما بشنویم؟ حرف هایش که تمام شد پا تند کرد و از آسایشگاه رفت بیرون، بقیه ی نوچه هایش هم پشت سرش. فردا بعضی از اسرا می گفتند: چطور جرئت کردی وسط کتک باران دست بلند کنی و حرف بزنی؟ فکر نکردی نفله ات کنند؟ ماه رمضان با سختی روزه می گرفتیم، شرایط دشوار و بسیار بدی داشتیم.

ماه رمضان می گفتند: لیست اسرایی که می توانند روزه بگیرند و اسرایی که نمی توانند را به آشپزخانه بدهید. ساعت سحری یک یا یک و نیم شب بود. باید مسئولین آسایشگاه ها می رفتند طبق لیست غذا را می گرفتند و می آوردند. ما آسایشگاه آخر بودیم. بیست دقیقه قبل از نماز دست از غذا می کشیدیم و برای نماز آماده می شدیم. شب های احیاء کسی را نگهبان گذاشته بودیم تا سرباز و نگهبان بعضی سر نرسید. یکی جوشن کبیر می خواند و بقیه زمزمه می کردند، البته خیلی آرام و ضعیف. همه ی مراسم هایی که در ایران برگزار می شد، آنجا هم برگزار می کردیم منتهی با احتیاط و مخفیانه. حتی مراسم جشن بیست و دوم بهمن که همراه با تئاتر بود هم اجرا می کردیم. خوب به خاطر دارم، داشتیم به جشن های بیست و دوم بهمن نزدیک می شدیم، تصمیم گرفتیم تئاتر اجرا کنیم، اما متفاوت با همه ی تئاتر هایی که اجرا کرده بودیم. این بار می خواستیم از صلیب سرخی ها دعوت کنیم بیننده ی تئاتر ما باشند بی آن که بگوییم به چه منظوری می خواهیم این کار را بکنیم، بهانه های زیادی داشتیم برای سرپوش گذاشتن بر این موضوع. مثلا: دلنگی، پر کردن اوقات فراغت و... درخواستمان را مطرح کردیم و با استقبال آن ها روبه رو شد. روز اجرا به بهترین شکل ممکن اسرا سنگ تمام گذاشتند و کار خوبی شد. تا جایی که برایمان کف زدند و تشویق شدید. خیلی خوششان آمده بود، خیلی جاهای تئاتر انگلیسی حرف می زدند و یا مقداری عربی. صلیبی ها لذت می بردند این را از لیکندا و نگاه هایشان می شد فهمید. اسرا بی وقفه تمرین می کردند مثلا: توی حمام، موقع خواب و هواخوری. حواسشان جمع بود تا دسته گل به آب ندهند. ابوطالب (اهل شما) تئاتر را رهبری می کرد و با گروه سخت می جوشید، متن و محتوای سرود هم کار خودش بود. صدای خوب و الهام بخشی هم داشت. هفت، هشت نفری توی حمام تمرین می کردند تا کسی نفهمد البته

مثل همیشه باز آرام و خیلی آهسته در آسایشگاه حدود صد و پنجاه نفر بودیم بدون شک پنج نفر به حمام واجب نیاز پیدا می کردند. این دسته افراد لباس های نجس شان را می گذاشتند توی نوبت تا حق کسی ضایع نشود. از همان دستشویی های کوچک کنار دیوار که دورش گونی پیچیده بودیم استفاده می کردند و لباس هایشان را می شستند و آب می کشیدند. این طور مواقع که اختیارات دست خودت نیست مجبوری به تیمم بدل از غسل . اسلام فکر همه جاییش را کرده و نمی گذارد کسی برایش سخت بگذرد. ما در اسارت مسئول حمام، نظافت، شهردار، آشپزخانه، تقسیم غذا ، کاغذ و ... داشتیم، که به صورت چرخشی تغییر می کرد. کارها را بین هم تقسیم کرده بودیم، تا به کسی فشار نیاید. اما مسئول حمام ثابت بود. هر وقت خودش می خواست می توانست کنار بکشد مثلا می گفت: من خسته شدم بیست روز یا ده روزی استراحت می خواهم ، اگر ممکن است کسی دیگر را جای من بگذارید. بین دو آسایشگاه دو حمام بود با شش چشمه، تابستان ها مشکل نداشتیم اما زمستان ها مصیبت بود، هوای منطقه ی موصل( استان نینوا ) در زمستان خیلی سرد می شد، سردی استخوان سوز و غیر قابل تصور و تحمل. گرمای موصل هم بسیار خشک بود ، شرجی هم در کار نبود تا کمی عرق کنی، آب گرم کن نفتی داشتیم و به ظاهرا به صد و پنجاه لیتر نفت. صد و پنجاه نفر می شدیم. بی انصاف ها تا آب گرم می شد، آب را سه ساعت قطع می کردند. آب قطع شده خیلی زود سرد می شد. ده نفر هم نمی توانستند حمام کنند. مجبور شدیم دست به ابتکار عمل بزنیم. مخزن آب، طبقه ی چهارم بود. تا دود از دودکش خودش را بالا می کشید و از لوله بیرون می رفت ، نگهبان یعنی زود آب را قطع می کرد و نمی گذاشت کسی حمام کند. بین اسرا مهندس، دکتر و لیسانس و فوق لیسانس و دیپلم و پایین تر داشتیم. اسرای فنی هم کم نبودند، این گروه با فاشق استیل و سیم های افشان، المنت درست کرده وسط کار هم تخته گذاشته بودند. سیمی سالم توی آسایشگاه نبود. کش می رفتیم و کارمان را انجام می دادیم. دیوار را سوراخ می کردیم و سیم را بیرون می کشیدیم. جای آن را چوپ پنبه می گذاشتیم تا بعضی ها نفهمند. سیم را از زیر پتوی اسرا رد می کردیم و سر آن را می گذاشتیم توی سطل، تا آب گرم شود، آب سرد و گرم را مخلوط می کردیم تا اسیری که نیاز به غسل داشت با خیال راحت غسل کند. با همفکری و همت



اسرای فنی مشکل حمام حل شد. ده لیتر آب گرم می کردیم. البته با فاصله، مخزن آب گرم کن چهار لیتر بیشتر آب نمی گرفت. گنجایشش همین قدر بود. فرق می گذاشتیم بین کسانی که حمام عادی می گرفتند و کسانی که غسل واجب داشتند، آن ها باید لباس های نجسشان را هم می شستند. آب را جیره بندی می کردیم، دو سطل آب گرم و دو سطل آب سرد. آب خیلی زود گرم می شد، آب سطل های سرد و گرم را یکی می کردیم تا کسی که نیاز به حمام داشت معطل نشود. برای حمام پنج دقیقه وقت گذاشته بودیم. اسرا هم رعایت می کردند. کارهای هم را انجام می دادیم، مثلاً: لباس های نجس هم را می شستیم. تا رفیق مان حمام می کرد، لباسش را شسته تحویلش می دادیم. اگر کسی مریض می شد همه داوطلب می شدند تا کمک کنند، همه نوع کمکی. لباسش را می شستیم، حمامش می بردیم، ماساژ می دادیمش و ... گاهی سر کمک دادن بحث مان می شد و کار را از هم می فابیدیم. توی حمام هم پنج نفری دور هم حلقه می زدیم و پشت هم را کیسه می کشیدیم. اسرا هوای هم را داشتند، نمی گذاشتیم کسی احساس دلتنگی و غربت کند. مکافات دستشویی رفتن بیشتر از حمام کردن بود. از ساعت چهار عصر تا هشت صبح، توی آسایشگاه بودیم، خودمان را به زور نگه می کردیم. اگر کسی معده اش به هم می ریخت یا اسهالی می شد، مجبور می شد از ظرفی که توی آسایشگاه گذاشته شده بود استفاده کند. چاره ای نداشت، بعضی های خبیث در را باز نمی کردند. صبح وقتی برای آمار گرفتن در را باز می کردند نزدیک به دو هزار نفر می دویدند به سمت دستشویی های آخر اردوگاه. پیر و جوان، کم توان و ناتوان ... همه می دویدند، خدا را شاهد می گیرم خیلی وقت ها سه نفر روی سنگ دستشویی می نشستند. مجبور بودند، دستشویی فشار آورده بود. اولش رو می گرفتیم ولی دیدیم چاره ای نیست، پشت به هم می نشستیم و ...

گاهی می گفتیم فلانی برو بیرون تا من دستشویی کنم بعد تو بیا، می گفت: نه، من نمی توانم صبر کنم تو برو بیرون من زود می آیم، من هم می گفتم: من نمی توانم جلو خودم را بگیرم. این طور می شد که مجبور می شدیم پشت به هم بنشینیم و ...

دو نفر پشت به هم می نشستند ، حتی چهار نفر، سه نفر و...

هفته ساعت بدون دستشویی توی آسایشگاه واقعا تصورش سخت و غیر قابل تحمل بود. یاد روزهایی که در استخبارات بودیم می افتادم آنجا که نه حفاظ و نه حصاری بود، نه پرده ای و نه دیواری باید می رفتی ته سالن جلومه(البته اسرا حرمت نگه می داشتند و نگاه نمی کردند، سرشان را پایین می انداختند) وقتی از دستشویی بیرون می آمدیم، ادرار و فضولات بالا می آمد، باید پا می زدی توی فضولات و ادرار تا بیرون بیایی. به عمد این کار را می کردند تا ما عذاب بکشیم و روحیه مان خراب بشود. بعد از بیرون آمدن، دوباره پاهایمان را آب می کشیدیم و طهارت می گرفتیم. دوباره ناچار شدیم اعتراض کنیم که راه لوله ی فاضلاب گرفته و ما اذیت می شویم. اما گوش شنوایی نبود که نبود، خودشان راه را می بستند با بیل خاک می ریختند و جلوی لوله را می گرفتند. اما ما دست از اعتراض و داد و بی داد برداشتیم، صدایمان را به فرمانده اردوگاه و صلیب سرخی ها هم رساندیم. شش ماه طول کشید تا اجازه دادند دو نفر از بین اسرا بروند آن طرف اردوگاه که پادگانی بود راه را باز کنند ، آقایان دادشاه جاویدان و محمد علی گودرزی داوطلب شدند و از اردوگاه با محافظ بیرون رفتند، آن ها وقتی برگشتند می گفتند: ما پانزده متر کانال کندهیم و راه را هموار کردیم تا فضولات توی چاهی که کمی دور تر از دیوار اردوگاه بود برود، اما ناگهان دیدیم با فشار و صدای زیاد همه ی محتویات دستشویی راه افتاد سمت ما که نزدیک بود خفه شویم، بعضی ها تا دیدند ما به چاه رسیدیم و رفتیم داخل، راه را باز کردند تا ما توی چاه خفه بشویم. مثل سیل فضولات راهی چاه شد و ما سر تا پا توی کثافت فرو رفتیم. با سختی فراوان خودمان را از چاه بیرون کشیدیم.

راست می گفتند، وقتی وارد اردوگاه شدند اسرا وحشت کردند، امکان نداشت نزدیکشان بشوی. بوی تند فضولات نفست را بند می آورد و خفه ات می کرد، چند نفر مردانگی کردند و با سطل آب از راه دور رویشان آب می ریختند تا کم کم کثافات پاک شد و چهره شان معلوم. دلمان به حالشان سوخت. خیلی صحنه ی رفت بار و ناراحت کننده ای بود. اما ایثار و از خود گذشتگی اسرا

در این گونه مواقع عالی بود. باور نکردنی برای هم دل می سوزاندند و هوای هم را داشتند. از آن تاریخ به بعد دیگر راه دستشویی نگرفت، اگر هم می گرفت با چوب زدن و فشار آب، گرفتگی برطرف می شد. بعد از ظهر زمستانی بسیار سختی بود. معمولاً از آسایشگاه بیرون نمی رفتیم مگر برای کاری ضروری مثل سرویس بهداشتی. از بس هوا سرد می شد، جوی آب بیرون از آسایشگاه یخ می زد، حتی حوض کوچکی که مقداری آب در آن جمع می شد. بعد از ظهر نیاز به سرویس بهداشتی پیدا کردم، باید می رفتم، به دوستانم که کنارم دراز کشیده بودند گفتم: من می روم وضو بگیرم، بیست دقیقه ای مانده که سوت آمار را بزنند، خوابتان نرود که برایتان گران تمام می شود. حرفم که تمام شد، برای وضو گرفتن از آسایشگاه زدم بیرون. خیلی سرد بود، بدنم مور مور شد، دندان هایم بهم می خورد و اشک از چشمم سرازیر شد. زود کارم را انجام دادم و پا تند کردم طرف آسایشگاه. در آسایشگاه که رسیدم با خودم گفتم: چیزی نمانده که سوت آمار را بزنند چرا دوباره برگردم، می ایستم تا از صف جا نمانم. توی دلم خدا خدا می کردم که دوستانم خواب نمانند. سوت را که زدند اولین نفر سر صف ایستادم. اسرا از آسایشگاه بیرون آمدند و توی صف ها نشستند، بعضی ها کار آمارشان که تمام شد، اسرا را آزاد کردند که برگردند داخل آسایشگاه. سربازها فهمیدند، چهار نفر برای آمار نیامده بودند. سرباز بعضی با عصبانیت برای آوردنشان به سمت آسایشگاه دوید، از راه رفتنش معلوم بود که چقدر دماغ و عصبانی است. جلو آسایشگاه جوی آبی بود که حدود شصت سانت عرض داشت، آبی که دست و صورت می شستیم یا لباسی آب می کشیدیم از همین جوی می رفت بیرون اردوگاه. کف جو لجن سبز بسته بود، بوی بسیار بدی می داد. اگر چوبی توی آب لجن می چرخاندی بوی بدش دیوانه ات می کرد. باید بینی ات را می گرفتی و چند متری از آنجا دور می شدی. سرباز بعضی هر چهار نفر را با خودش آورد و دستور داد که توی آن هوای سرد داخل جو سینه خیز بروند تا خروجی جو که از دریچه ای به بیرون اردوگاه راه داشت. چند دور آن ها را مجبور کرد بروند و برگردند. تمام لباس هایشان پر از لجن و کثافت شده بود، بیچاره ها از شدت سرما می لرزیدند. چند دور که توی جو سینه خیز رفتند دستور داد تا سرشان را توی حوض کوچکی که کنار آسایشگاه بود فرو کنند، هر چهار نفر سرپیچی و تمرد کردند.

سرباز به زور سربیکی شان را توی آب حوض فرو برد و پوتینش را روی سرشان گذاشت و در حالی که دندان هایش را به هم می سابید سرش را با فشار پوتین زیر آب برد. تا مرز مردن کارش را ادامه داد، بعد نفر بعدی و بعد آن یکی و...

خوب که زجر کششان کرد دستور داد تا آشغال ها را سوار ماشین آشغالی کنند. کارشان را که انجام دادند گفت: زود روی زمین خاکی فوتبال بغلتند و از این سر زمین بروند آن سر زمین. چاره ای نبود، آن کار را هم انجام دادند. بعد با کتک همه را راهی آسایشگاه کرد. وقتی وارد آسایشگاه شدند از پشت پنجره کنار رفتیم تا به دادشان برسیم. واقعا نمی شناختیمشان، از بس گل مالی شده بودند. با شیلنگ دست و صورت و لباس هایشان را شستیم، لباس هایشان را عوض کردیم و سریع رویشان پتو انداختیم، دیدیم هنوز دارند می لرزند، نزدیک به ده یا پانزده پتو رویشان انداختیم تا گرم شوند. عجیب بود که زیر پتو هم می لرزیدند. مشت و مالشان که دادیم کمی از لرزش بدنشان کم شد. اصغر اصغری، اهل شمال، اصغر ترکشی کنار شکمش خورده بود که با کمک چند نفر از اسرا توی آسایشگاه بیرونش آوردیم. حسین رحمانیان، اهل قزوین که ترکشی پشت گردن نزدیک گوشش خورده بود. بعضی وقت ها رگ گردنش می گرفت و گردنش را کج نگه می داشت و مثل آدم هایی که تشنج می کنند خشکش می زد. ویکی دیگر هم اهل رفسنجان. تابستان بود، بعد از ظهری گرم و سوزان، با آقای اصغری و دو، سه نفر از دوستان داشتیم دور میدان کوچک اردوگاه قدم می زدیم. هوا داشت رو به خنکی می رفت، عصرها اسرا به منظور هوا خوری توی محوطه می چرخیدند. داشتیم با هشت نفر از دوستان می گفتیم و می خندیدیم که یادم نیست چه گفتم که آقای اصغری با صدای بسیار بلندی خندید به طوری که همه سر چرخاندند و نگاهش کردند. یکی از کسانی که سر چرخاند جمعه همان سرباز مغرور و بهانه جو بود که تا سلامش می کردیم می گفت: تبلیغات ممنوع. جمعه با عصبانیت به طرفمان آمد و رو به آقای اصغری گفت: (لم تبتمس کاحمق لعین)<sup>21</sup> گفتیم:

---

چرا مثل احمق های لعنت شده می خندی؟<sup>21</sup>

شوخی می کردیم و حرف می زدیم. باورش نشد، از اخمی که کرد فهمیدیم حرفمان را باور ندارد. در کمال ناباوری دیدیم آب دهان انداخت توی صورت آقای اصغری. بعد مجبورش کرد وسط میدان با دست بسته (مانند تکلف در نماز اهل سنت) بایستد و زل بزند به خورشید. آقای اصغری با چشم های آبی اش زل زد به خورشید، خیلی زود اشکش سرازیر شد و راه افتاد روی گونه هایش. ما هم نمی توانستیم کاری بکنیم. اسرایی که از کنار میدان رد می شدند فکر می کردند آقای اصغری مشغول نماز است، به شوخی می گفتند: التماس دعا برادر. بیچاره آقای اصغری خنده اش را به زور کنترل می کرد تا لچ جمعه بیشتر در نیاید و کفری نشود. خلاصه هر کس از کنارش رد می شد ملکی می انداخت و نکته ای می گفت.

توی اردوگاه با مشکلات متعددی دست و پنجه نرم می کردیم، مثلا: برای آب خوردن، منبع جدا داشتیم و برای دستشویی و حمام کردن هم جدا. با تانکر آب می آوردند و می ریختند توی منبع های بزرگ. از همان آب می ریختیم توی کلمن های نه چندان بزرگ برای خوردن. وقتی برای دستشویی می رفتیم بی جهت آب قطع می شد. سربازهای بعضی می بستند. یا آفتابه های پلاستیکی زود به زود سوراخ می شد یا می ترکید، همه ی این موارد بیشترش نقشه ی سربازهای خبیث بعضی بود. مجبور می شدیم توی سوراخ چوب فرو کنیم تا از هدر رفت آب جلوگیری بشود. یا محل پارگی و سوراخ را با یک تکه از پلاستیک دیگری از آفتابه ی غیر قابل استفاده داغ کنیم و بچسبانیم رویش. بعضی وقت ها هم سر لوله را می بریدیم و می گفتیم این آفتابه غیر قابل استفاده است عوضش کنید. متأسفانه دستشویی ها لوله کشی نبود و ما مجبور به استفاده از آفتابه بودیم. آفتابه های لوله بریده و خراب را می بردیم نشانشان می دادیم تا باورشان بشود. بعد از گذشت مدت زمان طولانی ده ، پانزده تا آفتابه با تشر و کتک بهمان تحویل دادند. برای دست شویی رفتن باید به هم کمک می کردیم مثلا: آفتابه را می گذاشتیم بیرون از دستشویی تا یکی برود منبع داخل اردوگاه و آب بیاورد. اگر شیر آب توی دستشویی بود که مشکلی نداشتیم، نفری که داخل بود وقتی بیرون می آمد باید جبران محبت می نمود و آفتابه را برای او که آب آورده بود پر می کرد. آفتابه ها پای منبع آب به

صف بود. از آسایشگاه های دیگر هم می آمدند. وای به روزی که آب قطع می شد. سی یاچهل و پنج دقیقه باید توی دستشویی می ماندی تا آب ببیاید، گاهی هم یک ساعت. هم آب آورنده پای منبع آب زیر آفتاب داغ اذیت می شد و هم پای کسی که داخل دستشویی بود خواب می رفت و بی حس می شد. بین اسرا، اسرایی با تحصیلات بالا و عالی داشتیم. این گروه از اسرا به اسرایی که سواد نداشتند یا کم سواد بودند درس می دادند. بعضی ها برایمان روزنامه می آوردند، روزنامه های عربی و انگلیسی، اما فارسی نه. از همین روزنامه ها استفاده می کردیم. خاک از بیرون می آوردیم و روی روزنامه ها پهن می کردیم و به عنوان تخته سیاه به کار می بردیم. حروف الفبا را روی آن آموزش می دادند و تمرین می کردند. حتی برادر عرب زبانی داشتیم که فارسی نمی دانست، نظامی بود. آنقدر مربی ها با او کار کردند که توانست برای خانواده اش نامه بنویسد. یک روز به جای این که در نامه بنویسد دو کلمه فارسی یاد گرفته ام، نوشت: دو کیلو فارسی یاد گرفتم. روی همان خاک ها که نقش تابلو و تخته سیاه را برایمان داشت، انگلیسی، فرانسه، عربی، روسی و آلمانی تمرین می کردیم. صرف و نحو عربی آموزش می دادند و صرف کردن فعل های عربی مانند ضرب، ضربا و ضربوا تا آخر. روزها یکی پس از دیگری گذشت تا این که اسرای خلاق دست به یک نوآوری و اختراع جدید برای آموزش زدند، پارچه ای نه چندان بزرگ (بیست درسی) را از لباس های کهنه و غیر قابل استفاده می بریدند و با روغن و صابون چربش می کردند و بعد یک لایه کارتن گواش را برش می زدند و رویش می گذاشتند و روی آن هم پلاستیک می کشیدند. با چوب باریکی روی آن می نوشتند. این روش، از آموزش روی خاک بهتر بود، خاک را باید یک کیلو، دو کیلو حمل می کردی و می ریختی روی روزنامه و بعد آموزش می دادی اما این روش راحت تر بود. از آن روز به بعد وایت برد ابتکاری هم به کمک آموزش دادن آمد. همه ی درس هایی که روی خاک آموزش داده می شد، جایش را به وایت برد داد. دانشجوی بورسیه ای برای روسیه داشتیم، که زحمت آموزش زبان روسی را می کشید. حتی دانشجوی زبان انگلیسی، آلمانی و... بعضی اسرا هم توی نیروی دریایی آبادان بودند و به زبان انگلیسی تسلط داشتند. روحانیون هم صرف و نحو درس می دادند و همچنین مکالمه ی عربی. کم کم توانستیم از صلیبی ها کتاب های

آموزش انگلیسی بگیریم و کتاب هایی در همین زمینه . بعضی کتاب های دیگر هم برایمان آوردند، مثلا: بوستان و گلستان سعدی، حافظ . اما شاهنامه ی فردوسی را تحویل ندادند و برگرداندند، نمی دانیم چرا! دولت عراق با بعضی کتاب ها مخالفت می کرد. می گفت: از ایران باید بگیرید. به راحتی در برابر درخواستمان استهزاء می کردند و دستمان می انداختند. نهج البلاغه هم ممنون بود و برگشت خورد، اما با پیگیری مجدد و سماجت زیاد از طریق سوئیس رایزنی شد و کتاب هایی مانند: مکالمه ی فرانسوی و نهج البلاغه و... هم به دستمان رسید. سرانجام بعد از ماه ها توانستیم موافقتشان را جلب کنیم و کتاب های ممنوعه را هم بگیریم. اوایل قرآن هم نمی دادند ولی با اصرار ما تسلیم خواسته هایمان شدند. بعدها قلم و کاغذ هم به دستمان رسید، یعنی کمی از محدودیت ها کم شد.

در آسایشگاه ما افسر ارتشی بود به نام خلیل که در نیروی دریایی آبادان خدمت می کرد. از زمان طاغوت تا روزی که اسیر شد در خوزستان خدمت می کرد، اما ایمان قوی و روحیه ی بالایی داشت. انسان بسیار شریف و مومنی بود. خلیل با ناوچه ی سهند و سیلان هم بود، همان ناوچه هایی که زدند و تعدادی شهید داد. او تاریخ انبیاء از آدم تا خاتم را می گفت. هر کس هر کاری از دستش بر می آمد انجام می داد. ده نفر ده نفر دورش جمع می شدند و از علمش بهره می بردند. من هم کلاس احکام می رفتم، درسی که یاد می گرفتم را به بقیه هم یاد می دادم. حالتی داشت مثل مباحثه ی علمی. خلیل از باقی مانده های خدمه ی ناوچه هایی بود که شهید شدند، او به اسارت بعثی ها در آمده بود. خلیل بیان شیرین و جذابی داشت ، از کلاس هایش هم استقبال می شد. حاج آقا ابوترابی هم وقتی شنید چنین فردی احکام و تاریخ انبیاء می گوید تشویقش کرد. حاج آقا گفته بود: هر کس هر کاری از دستش بر می آید انجام بدهد تا اسرا سرگرم شوند و چیزی یاد بگیرند. با گذشت زمان کلاس های رزمی و غیر رزمی هم شروع شد، مربی این ورزش ها افراد خبره و مسلطی بودند. مثلا: کشتی، کاراته، جودو و... یکی از مربی های کلاس رزمی سید مصطفای نیشابوری اهل نیشابور بود. با درجه ی سرهنگی خودش را استوار جا زده بود. می گفت : قبلا محافظ امام بودم. البته از تهران اعزام شده

بود. اسرا از کلاسش استقبال می کردند. ماهر بود و در کارش بسیار جدی. قد بلندی داشت و خوب گردن حریف را می گرفت و ضربه فنی اش می کرد. در کشتی هم استاد بود.

یک روز بین دو اسیر دعوی سختی پیش آمد، به طوری که همه دورشان جمع شدند. فرماندهی اردوگاه که اهل موصل بود داشت طبقه ی دوم قدم می زد ، همان روز هم فرماندهی ارشد می خواست برای بازدید بیاید. او نمی خواست جو اردوگاه متشنج باشد برای همین خیلی زود خودش را از طبقه ی بالا به محوطه رساند و از اسرا پرسید چه شده؟ آن ها هم گفتند: بین دو نفر دعوا شده. دستور داد هر دو نفر را بیاورند. خودش هم روی صندلی آهنی نشست و منتظر شد تا بیاورندشان. وقتی آوردندشان و رو به روی او ایستادند، نگاه غضب آلودی به آن ها کرد و گفت: چه می کردید؟ آن دو نفر سرشان را انداختند پایین و گفتند: دعوا.

فرماندهی ی بعضی دستی به سبیلش کشید و رو کرد به یکی از سربازها و گفت: برو کابل بیاور، بعد رو کرد به سرباز دیگری و از او هم خواست تا کابل بیاورد. مانده بودیم می خواهد چه کند؟ می توانست به یک سرباز بگوید دو یا چند تا کابل بیاورد ، چرا از هر سربازی جدا خواست تا کابل بیاورد؟ چه منظوری داشت؟ وقتی سربازها کابل آوردند گفت: بندازید جلوییشان. آن دو سرباز هم اطاعت کردند. فرمانده با خشم نگاهشان کرد و گفت: بردارید و هم را بزنید. مگر شما دعوا نمی کردید؟ خوب درست و حسابی دعوا کنید. منتظر چه هستید هم را بزنید. هر دو اسیر به هم نگاه کردند و کابل ها را برداشتند اما وقتی چشم به هم دوختند سرشان را زیر انداختند و هم را بغل گرفتند و بوسیدند. کابل ها از دستشان افتاد. همه هاج و واج نگاهشان می کردیم. فرمانده با عصبانیت بیشتر دوباره دستور داد کابل ها را بهشان بدهند. اما آن ها دوباره کابل ها را انداختند. تا سه بار این صحنه ی زیبا تکرار شد. فرمانده پرسید : چرا همدیگر را نمی زنید؟ مگر شما دعوا نمی کردید؟ یکی از آن دو اسیر گفت: ما جلوی دشمن دعوا نمی کنیم، شاید برگردیم آسایشگاه دوباره دعوا کنیم اما جلوی دشمن نه. فرمانده عصبانی شد و پا به زمین کوبید، بعد رو کرد به



سربازها و گفت: برادری که ایرانی‌ها از آن دم می‌زنند یعنی این. وقتی می‌گویند ما برادریم یعنی واقعا برادرند. حرفش که تمام شد، به سربازهایی که دور و برش ایستاده بودند بد و بیراه گفت و با ناراحتی دور شد.

افسر بعثی کسی بود که هر شش ماه یک بار می‌رفت اتحاد جماهیر شوروی و آموزش شکنجه می‌دید. دوره اش که تمام می‌شد می‌آمد اردوگاه و چیزهایی که یاد گرفته بود را عملی روی اسرا پیاده می‌کرد. این حرف‌ها را از زبان خودش شنیده بودیم. یک روز بعد از شکنجه‌ی اسرا با حالت عجز و سرخوردگی فریاد زد: شما چه مرگتونه؟ چرا آدم نمی‌شید؟ چرا این شکنجه‌ها روی شما تاثیری نداره؟ من شش ماه دوره دیدم ولی جلو شما کم میارم. جنس شما چیه؟ تنها جوابی که می‌شنید این بود: تا خدا داریم غم نداریم. از این جواب تند و صریح کفری می‌شد و داغ می‌کرد، چهره‌ی برافروخته اش داد می‌زد که دارد منفجر می‌شود. می‌گفت: والله العظیم ما اسیر شما هستیم نه شما اسیر ما. یک روز اسیری دیدم که هم از دیدنش خوشحال شدم و هم ناراحت. او همان کسی بود که در نعل اسبی قوسی مانند که من اسیر شدم، زخمی شد. تیر به زانویش خورده بود، غلت زد تا رفت جایی که توی گودی افتاد. دیگر او را ندیدم، خیلی نگران بودم که نکند بعثی‌ها پیدایش کنند و تیر خلاص بزنندش. البته آن طوری که تعریف می‌کرد بی‌هوش شده بود و بعثی‌ها وقتی او را پیدا می‌کنند می‌بینند که نفس نمی‌کشد، مشکوک می‌شوند و او را با خودشان می‌آورند پشت خط، و بعد هم بیمارستان و...

او بعد از من اسیر شد. می‌گفت همان بهداری موقتی که شما را بردند من را هم به آنجا منتقل کردند. حالا بعد از چهار ماه می‌دیدمش با دوتا عصا زیر بغلش. خیلی ضعیف و داغون شده بود. ما فکر می‌کردیم شهید شده برای همین اسمش را توی نامه نوشتیم و فرستادیم ایران. با اسرای آسایشگاه‌های دیگر از راه‌های مختلف ارتباط می‌گرفتیم. مثلا: روز، موقع هواخوری. شب‌ها در را قفل می‌کردند. هر آسایشگاه چهار مسئول فرهنگی داشت که کارشان را خوب انجام می‌دادند، اسرا را با هم آشنا می‌کردند و برنامه می‌گذاشتند. در هفته دو بار هم تلویزیون می‌آوردند، دو تا کانال بیشتر نداشت،

یک و دو. آنتن هم روی آسایشگاه نصب بود یا رو به کویت یا سوریه. سرباز  
بعثی روی آسایشگاه که نگهبانی می داد آنتن را می چرخاند. اسرای عرب  
زبان اخبار را خوب ترجمه می کردند. از اوضاع جنگ و خبرهای دیگر بی  
اطلاع نبودیم. بعثی ها که متوجه این مسئله شدند همه ی کانال ها را بستند به  
جز کانال یک و دو را. وقتی منافقین آمدند عراق و پادگان اشرف مستقر شدند  
، بعثی ها روزی نیم ساعت یا چهل و پنج دقیقه برایشان وقت تعیین کرده بودند  
تا برنامه داشته باشند. در برنامه هایشان بد و بی راه می گفتند و حرف های  
مسئولین نظام را تحریف می کردند و به آن ها دروغ می بستند. بعدها مجله و  
روزنامه هایشان را آوردند اردوگاه تا اسرا را به گمان خودشان گمراه کنند و  
به سمت خودشان بکشند. می گفتند: ایران به تلافی، چهار شهر عراق را  
بمباران کرده و به دروغ روی حرفشان مانور می دادند. بر همه مسلم بود که  
ما با مناطق غیر نظامی و مردم بی پناه کاری نداشتیم. ما اخبار اینگونه ای را  
از مطبوعات و مجله ها خارج می کردیم. گاهی از لای اخبارشان ، مطالب  
دیگری را هم می کشیدیم بیرون. منافقین از اسرا مصاحبه می گرفتند و به نفع  
خودشان بهره برداری می کردند.

بعثی ها از اسرا می خواستند تا کارهای سخت انجام بدهند، مثل بلوک زنی  
و...

برای کار اگر ده نفر می خواستند ما پانزده نفر می رفتیم. اما یک یا دو دست  
لباس بیشتر نداشتیم، برای کارهای مثل بنایی یا نقل و انتقال اسباب و وسایل  
و... لباس هایمان آسیب می دید و با مشکل رو به رو می شدیم. برای رفع این  
مشکل (از بین رفتن لباس ها) لباس هایمان را زیر لباس اسارت می پوشیدیم تا  
کمتر آسیب ببیند. جابه جایی کارتن ها راحت تر بود، برای همین خیلی ها موقع  
درخواست بعثی ها پیش قدم می شدند. بعثی ها متوجه چاقی مصنوعی اسیر  
نمی شدند ، تصورش را هم نمی کردند که لباس روی لباس پوشیده ایم. گاهی  
لباس هایی را از انبار به همین طریق خارج می کردیم و به اسرایی می دادیم  
که لباس نداشتند یا کهنه شده بود. یکی دیگر از برنامه ها ی اردوگاه زدن  
محاسن بود، هر روز باید محاسنمان را می زدیم، می گفتند: مدنی یا عسکری

باشید فرقی نمی کند ملزم به رعایت قانونید. سرما، گرما، حمام رفتن و دستشویی رفتن با آن شرایط سخت و غیر قابل باور هم جزو شکنجه ها بود نه تنها کابل و باتوم. درد کابل و باتوم را راحت تر تحمل می کردیم، چون می فهمیدیم هر روز نیست، اما شکنجه هایی مثل حمام و دستشویی هر روز بود. مسئله ی دیگری که آزارمان می داد این بود که اگر اسیری بیمار می شد و به درمانگاه اردوگاه مراجعه می کرد، عمدی قرص اشتباه به او می دادند، مثلاً: اگر سردرد یا دل درد داشت، قرص دندان درد می دادند یا هر چیز دیگری. خدا را شکر اسرایی داشتیم که توی بهداری کار کرده بودند و قرص ها را می شناختند، خودمان جعبه ی کمک های اولیه درست کرده بودیم و داروهایی که مصرف نمی شد را توی آن می گذاشتیم. اگر روزی نیاز اسیری می شد که دردش با همان قرص برطرف می شد دکترها ی آسایشگاه به او می دادند. مثلاً: دکتر خالقی و دکتر پاک نژاد، هر دو مدت ها توی سلول بودند. دکتر پاک نژاد یکی از برادرهایش جزو شهدای هفت تیر بود. جزو همان هفتاد و دو نفر. به او نگفته بودند شهید شده. یکی دیگر از برادرهایش توی جبهه شهید شده بود.

اسیر که شده بود به او نگفته بودند. دکتر خالقی هم تا شنیده بود که ایران جنگ شده از کانادا آمده بود برای کمک. او فوق تخصص روان شناسی و ارتوپد بود، آدمی خشک و بسیار رسمی. اما دکتر پاک نژاد یزدی و خوش برخوردتر بود. هر دو مومن و انسان های بسیار شریفی بودند. دکتر ارتوپد و سواس بود، بدون این که دستش را به بدن کسی بزند معاینه می کرد، مثلاً: کسی که می گفت: کمرم درد می کند می گفت: خم شو یا راه برو تا معاینه کنم. وقتی مریض مراجعه کننده راه می رفت یا خم می شد به شوخی شوتش می کرد و می گفت: ایران دونت درد می کنه، پاتون که به ایران برسه همه جاتون خوب میشه. با این رفتار به اسرا روحیه می دادند و از رخوت و کسالت بیرون می آوردند. هر دو دکتر از لحاظ دارویی کمک می کردند. یک شب حال آن بنده خدایی که تاریخ انبیاء درس می داد بد شد هر چه از پنجره داد زدیم و کمک خواستیم بعثی توجه نکردند. حالش به قدری بد شد که همان شب به شهادت رسید، شکایت بعثی ها را به صلیب سرخ کردیم. وقتی اسیری

به شهادت می رسید ، بعضی ها از همه ی اسرا امضا می گرفتند که بگویند به مرگ طبیعی از دنیا رفته، اما ما امضا نکردیم و معترضشان هم شدیم. البته از همه امضا نمی گرفتند، یک یا چند نفر به نمایندگی از همه می بایست این کار را انجام می دادند. ولی ما زیرش می نوشتیم به دلیل سهل انگاری شهید شد ، به مرگ طبیعی از دنیا نرفته و جملاتی از این قبیل.

عمو حسین که اهل شیراز بود برای کفن کردن و دفن نمودن اسیر شهید می رفت. بعضی ها از بین اسرا، دو نفر را خبر می کردند تا کارهای تجهیز شهید را انجام بدهند. وقتی شهید را دفن می کردند، اسمش را روی کاغذی می نوشتند و می گذاشتند توی شیشه، تا اگر زمانی اسرا مبادله شدند یا جنگ تمام شد ، بتوانیم او را شناسایی کنیم. اسم مکانی که اسرای شهید را دفن می کردند به اردوگاه پنج موصل معروف شد. اردوگاهی جدید با افرادی که تا ابد می بایست آنجا می ماندند. صلیب سرخی ها هم مشخصات شهید مدفون در اردوگاه پنج را به دولت ایران اطلاع می داد. عمو حسین اوایل انقلاب و کمی بعد از آن باغبان و سرکارگر آدم متمول و ثروتمندی بود، ده پانزده نفر کارگر داشت که برایش گل کاری و گاو داری می کردند.

عمو حسین می گفت: صاحب خانه سالی یک یا دو بار می رفت آمریکا، وقتی برمی گشت برای همه سوغاتی می آورد، مدتی که ایران نبود کارهای خانه و باغ را من رسیدگی می کردم. در یکی از سفرها برای همه کراوات قرمز آورده بود، حقیقت به کار کارگر جماعت نمی آمد، متناسب ما هم نبود، برای همین همه را جمع کردیم و بستیم گردن گاوها تا زحمت ارباب خانه هم بی اجر نماند. اما امان از بخت بد ، گاوها از رنگ قرمز بدشان می آید، برای همین شروع کرده بودند به سر و صدا و داد و بی داد و ما... ما... ما کردن. ارباب از ویلای کناری باغ آمد و علت را پرسید، همه چیز را برایش بازگو کردیم و سرگذشت کراوات ها را گفتیم ، او هم مرا اخراج کرد. به همین راحتی. می گفت: من این کراوات ها را برای شما آوردم نه گاوها. عمو حسین جهادگر بود. جهادگری با اخلاص و بسیار مومن و متقی. یک روز گفتند: بیایید کفش تحویل بگیرید، ارشد هر آسایشگاهی رفت تا از انبار کفش تحویل بگیرد، به

تعداد هر اسیری کفش می دادند، اما بی دقت و بی نظارت، مثلا : نگاه نمی کردند شماره ی پای طرف چند است یا کفش ها را بر اساس شماره ی پا تحویل نمی دادند، قاتی پاتی توی کارتن می ریختند و تحویل ارشد آسایشگاه می دادند، وقتی به آسایشگاه می رسید خودمان کفش های درهم برهمی را تعویض و جابه جا می کردیم. آن روز یکی از اسرای فارس دو لنگه کفش از یک پا ( مثلا دو لنگه کفش پای چپ) نصیبش شده بود.

با ناراحتی رفت پیش احمد سرباز بعثی و گفتم: سیدی این دو تا کفش مال یک پا هست ببر تعویض کن. احمد هم هی می گفت: چی میگی ؟ توضیح آن برادر اسیر هم به جایی نمی رسید، آخرش احمد مرا صدا زد که بیا ببین این اسیر چه می گوید. دست و پا شکسته منظورم را رساندم. احمد تا حرف هایم را شنید عصبی شد که اسیر منظورش را نرسانده ، اسیر هم فقط زور می زد تا احمد حرفش را بفهمد ، عربی و فارسی را بد جور تحویلش داده بود. بعد از این ماجرا کلی به هر دو خندیدیم. اسرایی که با ما بودند، شغل های متفاوت داشتند، مثلا: بنا، پزشک، معلم، پاسدار، بسیجی، ارتشی، شیرینی پز و... شیرینی پزها بیشتر اهل یزد، مشهد و اصفهان بودند. نجار هم داشتیم که کارهای هنری آموزش می دادند و همچنین نقاش که تابلوهای قشنگ برای مراسم های مختلف می کشیدند. خیاط هم بود، هم دوخت و دوز لباس های پاره را انجام می دادند و هم دسداشه هایی که بعثی ها می دادند را از کمر می بریدند و دو قسمتش می کردند هم پیراهن می شد و هم زیرشلواری. آن ها برش می دادند و ما خودمان می دوختیم. مهندس هم داشتیم، خوب فرانسوی حرف می زد. خانمش فرانسوی بود و بنا به گفته ی خودش شرکت داشت، اما هیچ وقت نگفت چه شرکتی، می گفت: دو هزارتا پرسنل داشتیم و شغل ایجاد کرده بودم. در واقع کارآفرین بودم. می گفت: من مدیرعامل شرکت بودم، سرویس مدرسه ی بچه هایم جدا، مسئول خرید خانه هم جدا و... بودند، راننده ی شخصی داشتیم و کیفم کوک بود، هیچ کم و کسری نداشتم. او فریب تبلیغات دروغ بعثی ها را خورده بود. شنیده بود که اگر پناهنده بشود زندگی راحت و خوبی خواهد داشت و از این حرف های دهن پر کن. برای همین با بنز آخرین مدلتش و کلی پول (چهارمیلیون) راهی مرز می شود و خودش را معرفی می کند، تا متوجه

می شوند که او برای پناهندگی آمده همه ی چیزهایی که دنبالش بود را مصادره می کنند و خودش را می فرستند اردوگاه و کمپ پناهندگان بنده خدا عذاب وجدان داشت می گفت: من به وطن خیانت کردم، زندگی راحت و خوبی داشتم، چرا فریب تبلیغات بعضی ها را خوردم؟ مگر ایران مشروب و میوه های مختلف و... نبود که می خواستم بروم آن سر دنیا؟ دو هزار کارگر را بی کار کردم فقط به خاطر خودخواهی هایم و هوس بازی های پوچ. برای همین اسمش را به صلیب سرخ نمی داد. برای فرار از افکار زجرآور خودش را با باغبانی سرگرم کرده بود. بذرها و گل هایی به عمل می آورد عالی و قشنگ. هرچه خواهش می کردیم خودت را به صلیب سرخ معرفی کن می گفت: سزای آدم خیانتکار آزادی نیست من به وطن پشت کردم و از این جور حرف ها بیچاره نمی توانست از دست افکارش فرار کند. بعضی وقت ها می گفت: مرا اعدام کنید، به خدا راضی ام. خوب به خاطر دارم روزها از پذیرش قطعنامه گذشت و قرار شد اسرایی که از لحاظ جسمی و روحی وضعیت بدتری دارند در اولویت اعزام و تبادل قرار بگیرند، او هم چون این خبر را شنیده بود تصمیم گرفت خودش را معرفی کند، گفتیم: به چه بهانه ای؟ تو که از لحاظ جسمی سالمی. شامل این قانون نمی شوی!

گفت: من دیوانه ام اگر دیوانه نبودم به زندگی راحتم لگد نمی زدم و آن همه امکانات رفاهی را به بهانه ی های مختلف رها نمی کردم. وعده و وعیدهای دروغ مرا به خاک سیاه نشانده. ماهر چه اصرار کردیم که رفتنت بی فایده است، نپذیرفت. تا این که رفت و حرفش را به صلیب سرخی ها زد. گفت: من دیوانه ام و بعد همه ی ماجرایش را تعریف کرد. اما آن ها قبول نکردند و او دست از پا درازتر به آسایشگاه برگشت. اردوگاه ما بهداری یا همان درمانگاه داشت، با هفت تخت. بسیاری از بیماران را همان جا سرپایی مداوا می کردند. بعضی که بیماری حاد و غیرقابل تحمل داشتند را با چشم و دست بسته به شهر اعزام می کردند. در بیمارستان هم جایی پباده ات می کردند که وقتی از آمبولانس قدم می گذاشتی زمین ، قدم بعدی توی اتاق دکتر بودی. هیچ فضای سبز و هیچ جا را نمی دیدی. هر اردوگاه دو نفر سهمیه داشت، رفتن دکتر بهانه خوبی بود برای ارتباط برقرار کردن با سایر اسرای اردوگاه های دیگر. تا نوبتمان برسد

هم اطلاعات می دادیم هم می گرفتیم. گاهی نامه و یا مشخصات محرمانه ی اسیری را لای کفش یا آستین و یقه ی پیراهن جاسازی می کردیم تا بین اردوگاه ها بچرخد و اطلاعات به دست بیآوریم. عده ی خاصی که امین بودند از این شیوه ی ارتباط گیری اطلاع داشتند. وقتی اسیر بیمار یا مجروح به اردوگاه خودش برمی گشت ، افراد مطلع از این رمز نگاه می کردند به سرتاپای اسیر تا بفهمند آیا تغییری کرده؟ کفش، پیراهن و... همان کفش و پیراهن قبلی است یا نه؟ اگر تغییر کرده بود می بردنش گوشه ای و کاغذها را از کفش و پیراهنش بیرون می آوردند. در اسارت بعضی ها می بریدند، هم می شد بهشان حق داد و هم نه، چون انسان بودند و ظرفیت هر کس هم فرق داشت، نمی شد از هر کس به یک اندازه توقع داشت. برای تنبیه این قبیل افراد، اول با روی خوش تذکر می دادیم، برای دفعه ی دوم اگر نیازی داشت درصدد بر می آمدیم تا رفع اش کنیم. مثلاً : حقوق بخور نمیر اسارتان را روی هم می گذاشتیم و برایش از حانوت سیگاریا هر چیزی که لازم داشت می خریدیم. نمی گذاشتیم دست نیاز به سمت بعضی ها دراز کند. با وجود همه ی تلاش ها و توجه ها اگر باز هم جاسوسی می کرد ، برایش جشن پتو می گرفتیم . به این شیوه که وقتی دور هم جمع می شدیم، دو نفر از پشت سر پتو روی سرش می انداختند و بقیه می ریختند سرش و کتکش می زدند. او هم به غلط کردن می افتاد، التماس ، اعتراف و اظهار پشیمانی می کرد. کارهایی که کرده بود را می گفت. این که چه کسانی را لو داده و یا چه اطلاعاتی به بعضی ها داده و... گاهی هم پیش می آمد، اسیری که در آسایشگاه ما صف اول دعا و نماز و مسائل شرعی و برنامه های مذهبی بود بعد از منتقل شدنش به آسایشگاه دیگر تغییر رویه می داد و صدو هشتاد درجه آدم دیگری می شد . می شنیدیم که تئاتر کار می کند بر ضد نظام جمهوری اسلامی و یا نمایش های زننده ای بازی می کند. گاهی تئاتر ها و نمایش ها از تلویزیون پخش می شد، مثلاً: نشان می دادند که در ایران گرسنگی و فقر و تنگدستی بی داد می کند، مردم توی صف مرغ و کالاهای ضروری هستند و یا... مردمی را نشان می داد که با کین، مرغ دولتی می گرفتند و بعد زنده زنده می خوردند. بیشتر کسانی که دست به اجرای این قبیل بازی های نمایشی می زدند افرادی بودند که واقعا بریده و سرخورده شده بودند. افرادی که روستا زاده های لب مرز به حساب می آمدند و بعضی ها

آن‌ها را با خانواده هایشان اسیر کرده بودند. خانواده یک اردوگاه جدا و خودشان هم جایی دیگر، از لحاظ روحی حال خوبی نداشتند و حتی تعدادی هم تا مرز جنون رفتند. این دسته که اصلاً کاری به جنگ نداشتند را جزو نیروهای رزمنده و نظامی به حساب آورده بودند. بعد از اجرای تئاتر بر ضد جمهوری اسلامی و دروغ پردازی‌های عجیب و غریب وقتی به آسایشگاه‌ها بر می‌گشتند شناسایی می‌شدند و با آن‌ها برخورد می‌شد. اسرا کوتاه نمی‌آمدند، به ویژه افراد مذهبی دو آتیشه. کارها بین همه تقسیم می‌شد، بین هر صد و پنجاه نفر، غذا گرفتن و جارو کردن آسایشگاه و... کارها را تقسیم بندی می‌کردیم تا به کسی فشار نیاید اما بعضی خودشان داوطلب می‌شدند و دنبال ثواب جمع کردن بودند و کار را از هم می‌قاییدند. رفیقی داشتم اهل سیرجان که باهم آزاد شدیم به نام غلامعباس نجات کورکی. او حمام را گرم و مرتب می‌کرد. غلامعباس مجروح هم بود. تیر به باسنش خورده بود و آذیتش می‌کرد، اما خم به ابرو نمی‌آورد و کارهایش را خوب انجام می‌داد. رفیق دیگری تیر به پهلویش خورده بود و زجر می‌کشید یک روز محل تیر را تیغ زدیم و با فشار به دو طرف محل زخم، تیر را بیرون کشیدیم. خودم چهار ماه توی نوبت کشیدن دندان بودم اما نوبتم که شد، بخشیدم به کسی که بیشتر از من احتیاج داشت. خیلی از گرفتاری‌ها را خود اسرا حل می‌کردند مثل همین دندان کشیدن. چند رشته از نخ‌های محکم حاشیه‌ی پتو را می‌کشیدیم بیرون و می‌تابانیدیم تا خوب سفت بشود، بعد دور دندان می‌پیچیدیم و از دو طرف می‌کشیدیم تا کنده بشود، گاهی می‌شد و گاهی هم نه. جعبه‌ی کمک‌های اولیه داشتیم، اگر پنبه بود که استفاده می‌کردیم اگر هم نبود پارچه می‌گذاشتیم تا خون بند بیاید. در کنار همه‌ی مشکلات و گرفتاری‌ها از دنبال کردن مباحث سیاسی غافل نبودیم. آن زمان وزیر اموارجه‌ی عراق طارق عزیز بود و وزیر امور خارجه‌ی ایران دکتر ولایتی، در یک مصاحبه‌ی تلویزیونی طارق عزیز گفته بود: ایران می‌خواهد اسرای ما را آخوند کند، ما هم از اسرای ایران رقاص و خواننده می‌سازیم. آرامش اسرای ایرانی مایه‌ی عذاب بعضی‌ها بود، وقتی نمازودعا (بعثی‌ها میانه‌ی خوبی با این قبیل مراسم‌ها نداشتند) می‌خواندیم آن‌ها زجر می‌کشیدند و کتکمان می‌زدند. وقتی آن‌ها بهم ریخته و عصبی می‌شدند ما خوشحال می‌شدیم. البته برعکس هم متصور بود.



این حرف طارق عزیز برای اسرای ایرانی خیلی گران و تلخ آمد. برای همین از آن روزی که این مصاحبه را شنیدند با مسئولین و فرمانده اردوگاه سرو سنگین شدند و موضع گرفتند. اسرا می گفتند: آرزو به گور ببری خواننده و رفاص درست کنی، ما آدمیم بجنگیم. بعضی ها اگر به اسیری شک می بردند داخل گونی اش می کردند و از پله ها پرتش می کردند پایین. بقیه هم با باتوم و کابل می زدند. توی شیلنگ، چوب می کردند و می افتادند به جان اسرای زبان بسته و مظلوم. یک روش شکنجه هم این بود که برعکس به پنکه آویزانت می کردند تا خون بالا بیاوری یا استفراغ کنی. یک روش دیگر شوک دادن با برق بود، به جاهای حساس بدن دو رشته گیره و سیم برق وصل می کردند تا طرف بلرزد و بیهوش بشود. آنقدر برق قوی بود که اسیر بی حال و بی رمق می افتاد زمین. نیم ساعت استراحتش می دادند و دوباره روز از نو روزی از نو. از شکنجه ی اسرا لذت می بردند و قاه قاه می خندیدند، مثل این می مانست که دارند بهترین فیلم را تماشا می کنند. بعضی ها آمبولانس هایی داشتند مثل ماشین حمل گوشت. بیشتر اسرا می گفتند: ما حاضریم زجر و درد بکشیم، ولی دست این یزیدی ها نیفتیم، شکنجه این بی دین ها ما را بیشتر از پیش مریض می کند. دو نفر دو نفر می بردند بیمارستان، هردو را چشم بسته و با دستبند. بعضی ها به اسیر یک چشم و از هر دو چشم نابینا هم چشم بند می زدند. یک روز مرا به اسیری دستبند زدند که قدری تپل بود، وقتی دستش را می کشید دستبند سفت تر می شد و دادش به هوا می رفت اما من که لاغر بودم مچ دستم کمی آزاد تر بود و می توانستم دستم را بالا بگیرم، این طور موقع ها دستبند سر می خورد می آمد طرف آرنج دستم. وقتی به بیمارستان کذایی می رسیدیم، دستبند و چشم بندمان را با تندى و بی ادبى باز می کردند، از همان رکاب ماشین پایمان به زمین نمی رسید، تا پا بر می داشتیم، قدم بعدی توی سالن بود. یعنی فاصله ی در ماشین تا در سالن خیلی کم بود. کم کم بقیه ی آمبولانس ها از اردوگاه های دیگر هم سر می رسیدند، و دو نفر دو نفر پیاده می شدند با دست ها و چشم های بسته. توی سالن بزرگی به انتظار می نشستیم تا نوبتمان بشود. دکتر عرب زبان بود و ما فارس. دست و پا شکسته منظورمان را می رساندیم. با ایما و اشاره. البته بعضی انگلیسی و عربی می فهمیدند. دکتر هم از اشاره های ما حدس هایی می زد و دارو تجویز می کرد. یکی از

اتفاقات خوب و شیرین اسارت، رفتن اسرا به زیارت امیرالمومنین علی(ع) ، امام حسین (ع) و ابا الفضل(ع) بود. خدا رحمت کند مرحوم ابوترابی را، خیلی زحمت کشید، رایزنی آقای هاشمی رفسنجانی هم بی تاثیر نبود. با نامه نگاری های زیاد موضوع زیارت اسرا پیگیری شد و نتیجه داد. اخلاق خوب حاج آقا ابوترابی بعضی ها را قانع کرد تا با درخواستش مخالفت نکنند. حرف هایش آدم را به وجد می آورد، روحیه می داد. بسیاری از اختلافات را با متانت حل می کرد. چه اختلافات جزئی بین خود اسرا و چه مسائل حاد بین اسرا و بعضی ها را حاج آقا به راحتی و با زبان خوش حل می کرد و به اختلاف خاتمه می داد. برنامه های فرهنگی و سیاسی اردوگاه ها را رصد می کرد و بر اوضاع مسلط بود. حاج آقا با بعضی ها شرط کرد اگر می خواهید فیلم بگیرید مانعی ندارد ولی پخش نکنید، برای آرشیو برنامه هایتان نگه بدارید. استفاده ی تبلیغاتی ممنوع است. خیلی از بعضی ها از حاج آقا حرف شنوی داشتند از بس نفوذ کلام داشت و طرف را مجاب می کرد. یکی دیگر از کارهای آقای ابوترابی که به حق به جا بود، تقاضا کردن برای گرفتن عکس دسته جمعی اسرا با هم بود که در ابتدا با مخالفت مواجه شد اما با دخالت صلیب سرخ و مطرح کردن درخواست به آن ها این مشکل حل شد و خود بعضی ها عکس می گرفتند تا ما برای خانواده هایمان بفرستیم. خانواده ها هم عکس می فرستادند. آقای ابوترابی باز هم شرط کرده بود تا از عکس ها استفاده ی تبلیغاتی نشود. آن ها هم پذیرفتند. عکس گرفتن مثل خیلی از موضوعات دیگر هم موافق داشت و هم مخالف. خیلی ها عکس نمی گرفتند، چون به بعضی ها اعتماد کافی نداشتند. قولشان را بی ارزش می دانستند. به هر صورت موضوع زیارت به جد مطرح و دنبال شد، البته قبل از این حرف ها ( زیارت عتبات) بعضی جاسوس ها و ستون پنجمی ها را برده بودند به خاطر خوش خدمتی ها و خیانت هایشان. بعضی ها به این سفر زیارتی مشکوک بودند، برای همین دوست نداشتند بروند. نگران بودند بعضی ها سوء استفاده کنند و کار تبلیغاتی به نفع خودشان انجام بدهند. یک بار هم اسرا شعار، مرگ بر صدام یزید کافر را دادند، که مجبور شدند فیلم را قطع کنند، فیلم داشت از تلویزیون پخش می شد. با همه ی این حرف ها آقای ابوترابی همه را قانع کرد تا به سفر زیارتی بروند. بعضی ها اسرا را به گروه های چهارصد نفری تقسیم

کردند و برنامه‌ی زیارت خیلی زود راه افتاد. توی آسایشگاه از مذاهب مختلف اسیر داشتیم، کلیمی، زرتشتی، ارمنی، مسیحی، شیعه، سنی و... همه می‌بایست برای زیارت می‌رفتند. گروه چهارصد نفر مرحله‌ی اول را که بردند، نوبت به گروه دوم رسید که من هم جزو شان بودم. ساعت هشت و نیم شب آمار گرفتند، نماز مان را خوانده و شام مان را خورده بودیم که در آسایشگاه باز شد و شروع کردند به آمارگیری مجدد. درست سوم دی هزارو سیصد و شصت و هفت در آهنی اردوگاه رو به دنیای جدیدی باز شد و ما بعد از مدت‌ها زندانی بودن، دستجمعی از اردوگاه خارج می‌شدیم. حس خوبی بود، می‌خواستیم فضای بیرون از اردوگاه را ببینیم. شب بود و هوا معمولی. بیشتر اسرا آسمان پر ستاره را نگاه می‌کردند و از ظاهرشان می‌شد فهمید چقدر دل‌تنگ آسمان و ستاره‌هایش شده بودند. بعضی‌ها هاج و واج نگاهمان می‌کردند و چیزی نمی‌گفتند. برای آن‌ها که هر روز آزادانه این طرف و آن طرف می‌رفتند این رفتارها عجیب و غریب بود. آن‌ها درکی از احساس اسرا نداشتند. مترجم به سربازهای بعثی گفت: اسرا دارند آسمان را نگاه می‌کنند چون مدت‌هاست دل‌تنگ آسمان و ستاره‌هایش بودند. آن‌ها هم بیست دقیقه‌ای سربازها را به امان خودشان گذاشتند تا این که فریاد فرمانده بلند شد که: (حرک... حرک... الی السیاره)<sup>22</sup> همه که سوار شدند، ماشین‌ها به سمت نقطه‌ی نامعلومی حرکت کرد، مدتی گذشت تا این که به ایستگاه قطار رسیدیم دوباره با احتیاط همه را سوار قطار کردند و قطار به سمت بغداد حرکت کرد. نزدیکی‌های صبح بود که به بغداد رسیدیم، موقع نماز بود، اما از ترس این که مبدا کسی فرار کند و آمارشان کم بشود نگذاشتند نماز بخوانیم. بعضی از اسرا توی قطار وضو گرفته بودند. از چهره‌ی بعثی‌ها خوب می‌شد فهمید که نگرانند، نگران شورش، فرار، کم شدن آمار، درگیری و هر چیزی که امکان داشت پیاپی مان کردند و از ریل عبورمان دادند، دوباره آن طرف ریل سوار اتوبوس‌ها شدیم. آن‌ها که وضو داشتند روی صندلی نمازشان را خواندند، بعضی هم با تیمم.

<sup>22</sup> به سوی ماشین‌ها حرکت کنید

نزدیک به یک یا دو تیپ سرباز مسلح ما را کنترل می کردند و حواسشان به همه چیز بود. بالگردی هم مرتب روی سرمان می چرخید و می رفت و می آمد. هم از ما می ترسیدند هم از مردم خودشان که بیشتر شیعه بودند و مخالف حزب بعث. تابلوهایی که توی مسیر می دیدم طوفانی در دلم به پا کرده بود، همین که می دیدم نوشته کربلا این مقدار کیلومتر، انگار دستی می خواست قلبم را از توی سینه در بیاورد. بقیه هم حالشان دست کمی از من نداشت، دلشان هوایی شده بود. اشک ها دسته دسته ، آرام آرام از گوشه ی چشم سر می خورد و می چکید روی گونه ها. بچه های ریز و درشت را می دیدیم که داشتند به مدرسه می رفتند، با دیدن آن ها یاد بچه های فامیل افتادم. یاد روزهای خوش تحصیل. طوری نگاهشان می کردم مثل کسی که آدم ندیده باشد. خوب این مدت جز خودمان کسی را ندیده بودیم. یادش به خیر مکتب خانه ی ملاصادق و ترکه های آبدارش، نمی دانم چرا یاد ملاصادق و روستا افتادم، دیدن بچه های کوچک ذهن مرا به سال های دور دور برد، شیطنت های بچه گانه و ترکه خوردن از دست ملا صادق. سرانجام انتظار به سر رسید و به حرم رسیدیم، حالی داشتیم غیر قابل توصیف. به خواب هم نمی دیدیم توفیق زیارت پیدا کرده باشیم. حرم چهار در داشت که سه درش را بسته بودند و فقط در غربی باز بود. چشم افتاد به ظلع شمالی دیوار حرم، پیرزنی ناتوان چسبیده بود به دیوار و هق هق گریه می کرد. گاهی هم دست هایش را بالا می آورد و دعا می کرد بعد که دعا کردنش تمام می شد دوباره صدای هق هق اش بلند می شد. یاد مادرم افتادم و دلم گرفت، برای این که حال زیارتم را خراب نکنم چشم بستم و زیر لب صلوات فرستادم ، آرام چشم هایم را باز کردم و دور و برم را خوب نگاه کردم، همه برای وضو گرفتن پا تند کردند، ولی دریغ از یک قطره آب. فقط حدود بیست نفری توانستند قبل از قطع آب وضو بگیرند. بقیه تیمم کردند. تا چشمان به ضریح افتاد، زدم زیر گریه. مثل بچه ای که پدر و مادرش را گم کرده باشد یا بعد از گم کردن پیدا کرده باشد. ضریح خیلی غبار گرفته و کثیف بود. بالای ضریح چند گنجشک و کبوتر می چرخیدند و بعضی شان هم گوشه ای چرت می زدند. با پارچه هایی که همراه داشتیم شروع کردیم به پاک کردن ضریح. خیلی زود پارچه ها سیاه و لکه دار شد. دلمان برای غربت امام حسین(ع) گرفت. مظلومیت تا به این اندازه؟!!

جاهایی که دستمان نمی‌رسید؛ روی کول هم می‌ایستادیم و تا جایی که امکان داشت دستمال می‌کشیدیم. خادمین حرم که بینشان ایرانی‌های مقیم عراق هم بودند به فارسی می‌گفتند: مگر سر به تنتان سنگینی کرده که این کار را می‌کنید؟ بعدها فهمیدیم بعضی‌شان اصفهانی هستند که به عراق مهاجرت کرده‌اند. کنار ضریح، به دو دسته تقسیم شدیم. عده‌ای به نماز ایستادند و عده‌ای به زیارت کردن مشغول شدند، بعد از مدتی نه چندان کوتاه جا به جا شدیم. زیارت کرده‌ها شروع کردند به نماز خواندن و نماز خوانده‌ها هم رفتند برای زیارت. هنوز خوب زیارت نکرده بودیم که فریاد، بیابید بیرون، وقت تمام شد، فضا را پر کرد. بین سربازهای بعثی هم شیعه بود و هم سنی، ولی اهل سنت بیشتر بودند. زود ما را از حرم بیرون کردند و پیاده از بین الحرمین راه افتادیم به سمت حرم آقا ابوالفضل (ع). پنج صف می‌شدیم، پنج نفر جلودار بقیه پشت سرشان. مردم دو طرف خیابان به تماشا ایستاده بودند، بعضی گریه می‌کردند. صدایشان را می‌شنیدیم که می‌گفتند: الله کریم. الله کریم. دو طرف صفوف ما بعثی‌های مسلح ایستاده بودند و بالگرد هم مرتب بالای سرمان چرخ می‌زد. زن‌ها با چادرهای عربی که مثل عبا بود توجه ام‌را به خودشان جلب کردند. زیر لب چیزهایی می‌گفتند، خوب نمی‌شنیدیم. گریه‌هایشان را می‌دیدیم. فقط یک جمله‌ای خیلی ضعیف به گوشم خورد که می‌گفت: ان شاء الله آزاد می‌شوید. توی حرم آقا دیگر مزاحمان نشدند و ما راحت به زیارت کردن مشغول شدیم. بعثی‌ها خیلی از آقا قمرینی هاشم (ع) حساب می‌بردند. توی حرم برای محافظت از ما سربازهای شیعه را فرستاده بودند. آن‌ها هم از خدا خواسته مثل ما شروع کردند به زیارت کردن و نماز خواندن. می‌گفتند: ما هم مثل شما هستیم، آرزو به دل یک زیارت بی‌دغدغه و بدون اضطراب. بعد از این که زیارتمان با تذکر و اعلام اتمام وقت به پایان رسید، به سمت نجف حرکت کردیم تا به پابوسی امام مظلوم و محروم از حق برویم. آنجا هم زیارت به دل و جانمان چسبید، توی صحن سینی‌های قدیمی‌پر از انواع میوه‌ها، غذاها، دوغ و خرما روی میز چیده بودند. گرسنه مان شده بود. بیشتر اسرا دوغ و خرما خوردند و البته کمی هم غذا. ساعت یک و نیم یا دو شب رسیدیم موصل، برف آمده بود. اما ما گرم بودیم، گرم از محبت اهل بیت (ع). روز قبل برف خوبی باریده بود تا حدی که اسرایی باقی مانده توی اردوگاه، در نبود ما

آدم برفی درست کرده بودند. آن هم سه تا اسیری آذری زبان با ما برای زیارت همسفر شده بود، هیچ چیز را قبول نداشت، نه خدایی نه معادی و نه قیامتی. فقط به ظاهر انسان بود اما در یکی از این حرم ها شوک به او وارد شد و برگشت سمت خدا و به هم ریخت. آدم باسواد بود و به دو زبان انگلیسی و فرانسوی مسلط. به اسرا هم درس می داد، بسیار متواضع و آرام بود. از لحاظ اخلاقی همتا نداشت. نزدیک یک هفته توی لاک خودش بود، حتی درس هم نمی داد، هر چه اصرار می کردیم بیا درس بده می گفت: سوال دارید بپرسید، وگرنه مزاحم نشوید، کتاب های فرانسوی و انگلیسی اش را جمع کرده بود و جایش رو به قبله قرآن و نماز می خواند. بیست و چهار ساعت قرآن و نماز می خواند، از غذا هم افتاده بود. کم حمام می رفت تا بیشتر وقت نماز خواندن داشته باشد. از قرآن دل نمی کند. منقلب منقلب شده بود. اسرای ارمنی، مسیحی ها و کلیمی ها هم اخلاقشان خوب بود، با هم مثل برادر بودیم، هیچ اختلافی نداشتیم. حتی یکی از اسرای ارمنی مسلمان شد و شهادتین هم گفت. از آن روز هم قرآن خواند و هم نماز. خوب نماز نمی خواندند یا موقع سینه زنی فقط تماشا می کردند. اقلیت های مذهبی جاسوسی نمی کردند، آدم فروش نبودند. به طور کلی با ما میج بودند و در جلسات مذهبی و فرهنگی مان شرکت می کردند، از دلشان خبر نداشتیم اما خودشان را کنار نمی کشیدند. اجتماعی بودند. توی آسایشگاه فرقه ی علی الهی هم داشتیم منتهی کاری به کسی نداشتند. ما هر ضربه ای که خوردیم از خودی ها و هم کیش هایمان بود. اقلیت ها بی دردسر بودند. برای گذران وقت و سرگرم کردن خودمان در آن فضای بسته کارهای مختلفی انجام می دادیم، مانند: خطاطی، آرایشگری، گلدوزی، شیرینی پزی، نویسندگی، نقاشی، حکاکی روی سنگ و...

بعضی از اسرا سنگ ریزه هایی را از توی حیاط جمع می کردند و به خطاط ها تحویل می دادند تا رویشان حکاکی کنند. سنگ ها را آنقدر به زمین می سابیدند که شکل می گرفت، هر شکلی که توی ذهنشان بود، قلب، گل، بیضی، مربع، دایره، مستطیل، لوزی و... بعد رویش نقاشی و حکاکی می کردند. عده ای هم خطاطی آموزش می دادند. بعضی هم کارهای آموزشی را عهده دار بودند مثلا: تدریس زبان های انگلیسی، فرانسه، عربی، آلمانی، صرف و نحو،

تجویذ و... با سیم های خاردار سوزن و بیج گوستی درست می کردند تا بتوانند صنایع دستی تولید کنند. آنقدر سیم خاردار را روی سیمان های اردوگاه می کشیدند تا مثل قلاب کج شود یا مثل سوزن باریک یا مثل چاقویی تیز بشود. هر کدام برای کاری استفاده می شد. مثلا: چاقو برای حکاکی و سوزن برای دوخت و دوز و قلاب برای بافتنی. گاهی به شوخی سربه سر بعضی ها می گذاشتند. مثلا: وقتی می پرسیدند: سبیدن یعنی چه؟ اگر از شیر پاک خورده ای سوال می پرسیدند، سربالا جواب می داد یعنی بد معنا می کرد که همه بخندند. یا دست و پا شکسته می پرسیدند، سنگ اسای یعنی چه؟ جملات مختلف روی سنگ ها حکاکی می شد، مثلا: به یاد فرزند، به یاد مادر یا پدر، برادر و خواهر، آیه ی قرآن، نام انمه(ع) و...

برای گلدوزی نخ یا کاموا نداشتیم، نیاز مجبورمان می کرد خلاقیت به خرج بدهیم ویا راهی برای اختراع پیدا کنیم. مثلا: از نخ های حوله یا پیراهن و شلوار استفاده می کردیم. نخ ها را از تار و بود حوله می کشیدیم بیرون. وایت برد دستی اختراع کرده بودند برای آموزش درس ها یا طرحی و... توی خیاط اردوگاه گل کاری هم می کردیم، گل های صورتی، زرد، قرمز، بنفش و... بذرش را صلیب سرخی ها می آوردند. یا سبزی کاری و کشت خیار، هندوانه و... کسانی که طراح و نقاش بودند روی پارچه طرح را می کشیدند و کسانی که علاقه داشتند آن را می گرفتند و گلدوزی می کردند. یا مثلا: رنگ آمیزی اش به عهده ی کس دیگری بود. گاهی کسی گوشه ای یا روی صندلی می نشست و طراح عکسش را روی تابلو یا کاغذی می کشید، کار که تمام می شد باور کردنی نبود مثل خودش از کار در می آمد. اسرا برای خودشان سرگرمی های زیادی دست و پا کرده بودند تا حوصله شان سر نرود مثلا: کسانی که خیاط بودند برای اسرا با پایین تنه ی دشداشه زیر شلوار درست می کردند. توی آسایشگاه با زیرشلواری سر می کردیم و فردا که ساعت هشت می شد و می بایست بیرون برویم شلوار می پوشیدیم، خیاط ها از کمر دشداشه می بریدند و شلوار راحتی می دوختند با نخ و سوزن. بالای دشداشه یعنی از کمر به بالا می شد پیراهن یکی دیگر از ابتکارات و خلاقیت های اسرا این بود که عکس های خانوادگی نوزادان و کودکان( چه دختر چه

پس) زیر ده سال که از ایران می رسید را روی کارتن گوشت می چسباندند و با سوزن و نخ کوک ریزی می زدند. کارتن را دایره ای یک متر در یک متر می بریدند و بالای کارتن هم حالت مثلثی می دادند. چوب هم دور و برش می چسباندند. بعد آویزان می کردند به پنکه. با کردهای عراقی که عیدشان مانند ما بود، مراسم عید می گرفتیم. با صلیبی ها هماهنگ کرده بودیم. سه روز عید را اجازه داده بودند. ما هم برای روحیه دادن به اسرا عکس ها را که روی تابلو به شکل قشنگی چسبانده شده بود توی آسایشگاه ها می چرخاندیم. نوزاد قنذاقه ای، دختر و پسر کوچک، برادر زاده های بامزه و خواهرزاده هایی با چهره ی معصوم و... عکس ها کنار هم که قرار می گرفت، زنگار و غبار غربت و دلنتگی را از چهره و قلب اسرا می برد. اسرا ساعت ها پای تابلوها می ایستادند و با هم و گاه با عکس ها حرف می زدند و بعضی ها هم گریه می کردند. عکس پسرها و دخترهایشان، خواهر زاده ها و برادر زاده هایشان دلشان را هوایی کرده بود. آلبوم عکس ها آسایشگاه به آسایشگاه می چرخید و همه استفاده می بردند. شادی و شمع در چهره ی همه موج می زد. روزهای عید تمام هفته آسایشگاه دیدن هم می رفتند، بساط عید دیدنی و روبوسی، گرم گرم بود. همه ی اسرا می آمدند در آسایشگاه هایشان تا هم را ببینند و عید را تبریک بگویند. نفر اول که سرصف بود شروع می کرد به تبریک گفتن عید و می رفت تا ته صف، وقتی با همه روبوسی می کرد نفر بعدی با همان نظم و ترتیب جلو می رفت تا ته صف و بعد نفر سوم و...

روز دوم عید آسایشگاه شرقی اردوگاه به دیدن آسایشگاه غربی می رفت و فردا برعکس. یک دید باز دید استانی هم بود، اسرای هر استان با هم دیدار می کردند. استان های شمالی، جنوبی و غربی، همه دور هم بودند. استان هرمزگان، سیستان و بلوچستان و کرمان هم با هم دیدار می کردند. شیرینی هم برای پذیرایی داشتیم. خود اسرا می پختن. آشپز و شیرینی پزهای ماهری از مشهد، یزد و اصفهان داشتیم. با یکی از دوستان شمالی که در یک جبهه بودیم، بعد از اسیر شدن هم به خواست خدا در یک اردوگاه افتادیم. او تنومند و هیكلی و من لاغر و کوتاه قد بودم. بین اسرا معروف شده بودیم به فیل و فئان، همه جا همراه هم بودیم. جلسات استانی شمالی ها که شرکت می کردم



می گفتند: این زابلی اومده شمال تفریح. به خاطر سبزه بودن فکر می کردند من اهل زابل هستم. رفیقم هم که می آمد جلسه ی استان هرمزگان و سیستان و بلوچستان و کرمان، آن ها می گفتند: از شمال آمده جنوب تفریح. ولی چرا یکی سفید و یکی سبزه اید؟ از بس با هم بودیم فکر می کردند با هم نسبتی داریم.<sup>23</sup>

یاد روزی افتادم که وقتی توی جبهه سرباز جدید آوردند اصغر اصغری و رمضان اکبری هر دو اهل ساری آمدند پیش ما. اصغر درشت هیکل و تنومن بود و اکبر کمی لاغر. هر دو شوخ و بانمک بودند. یک روز سرباز عراقی از اصغر نامش را پرسید. او هم جواب داد. اصغر، از اکبر هم نامش را پرسید او هم جواب داد. سرباز با تعجب اشاره ای به اصغر کرد و گفت: هذا اکبر و انت اصغر. آنها هم سر به سرش می گذاشتند و می گفتند: لا لا انا اصغر و هو اکبر. آن ها خوب می دانستند که سرباز از لحاظ معنا و جثه و هیکل می گفت ولی اصغر و اکبر ادبیتش می کردند و قاه قاه می خندیدند. برای من هم شبیه همین اتفاق پیش آمد وقتی از اسم پدر بزرگم سوال کردند گفتم: غلامرضا، اسم پدر بزرگ مادریم را که پرسیدند باز گفتم غلامرضا. راست می گفتم ولی آن ها فکر می کردند دستشان انداخته ام. چقدر به خاطر این مسئله توی بازجویی کتک خوردم. آخرش از کوره در رفتم و به مترجم گفتم: بهشان بگو: چند هزار اسیر توی این اردوگاه هست؟ بشمار چند نفر نام علی و محمد بین اسرا داریم. مگر همه ی اسم ها مختلف هستند؟ خیلی اسمشان شبیه هم است. من هم پدر بزرگ مادری و پدری ام اسمشان یکی است. هر چه حرف زدم و استدلال کردم بی فایده بود، حرف هایم قانع شان نکرد و همچنان سیلی می خوردم و کاری از دستم بر نمی آمد جز صبر کردن. می گفتند: مگر می شود دو نفر اسم مشابه داشته باشند؟ به راستی عقب مانده و تهی مغز بودند. واقعا راست گفته اند که: نرود میخ آهنین در سنگ. مسئله ی به این سادگی را درک نمی کردند. هر چه با زبان ساده توضیح می دادم بی فایده بود، با بقیه هم همین رفتار را می کردند. اگر دو اسیر اسمشان مثل هم بود باز گرفتار همین

---

<sup>23</sup> تا به امروز هم این رابطه برقرار است.

برخوردها می شدند. کنار مشکلات بی شمار ریز و درشت ، حضور چندش آور منافقین هم قوز بالای قوز بود. قبل از حضور منافقین ، به هر آسایشگاهی یک تلویزیون داده بودند . شبی یک یا یک ساعت و نیم برنامه ی فارسی داشت. همه جور اراجیفی می گفتند. قول زندگی راحت و پناهنده گی بی دردسر می دادند. می گفتند هر کشوری که دوست داشته باشید می بریمتان. نظام سر شما کلاه گذاشته، فریبتان داده و می خواهد از شما به نفع اهداف خودش بهره برداری کند. تعدادی فریب خوردند اما به لطف خدا و با صحبت و دلسوزی اسرا برگشتند و فریب نخوردند. دروغ های شاخ دار و عجیب و غریب می شنیدیم. از وقتی که سر و کله ی منافقین پیدا شد، وضع کمی متفاوت شد، اولین بار شیخ علی تهرانی را در اردوگاه دیدم، کارش لجن پراکنی به نفع مسئولین عراقی بود. به روحانیون بد می گفت و حرف های دری وری زیاد می زد. شده بود جزو بدنه ی سازمان منافقین. هم در تلویزیون و هم در رادیو برنامه داشت. یک روز اعلام کردند که می خواهد بیاید اردوگاه ما، می خواست همان اراجیفی که توی تلویزیون می گفت را حضوری تکرار کند، اسرا قبل از آمدنش موضع گرفتند. وقتی وارد اردوگاه شد تهدیدهای اسرا هم شروع شد. می گفتند: اگر از اینجا نرو خونت پای خودش. حتی بعضی حرف شان را با فریاد می زدند و می گفتند: گم شو از اینجا برو ، حرف اضافی بزنی می کشیمت. شیخ علی تهرانی و جماعت بعثی محافظ او از آسایشگاه ها دیدن که کردند تصمیم گرفتند بدون سخنرانی بروند ، هنوز از محوطه ی اردوگاه خارج نشده بودند که با قلوه سنگ و پرتاب دمپایی بدرقه اش کردند. روحانیون دیگری مثل حزب خلق خوزستان هم با شیخ علی همراه بودند و حرف های او را تکرار می کردند. به امام توهین می کردند، می گفتند: مرجع نیست. طلبه ی ساده هم نیست و... یک روز دیگر هم روحانی دیگری را آوردند تا برای اسرا سخنرانی کند، خوزستانی بود، تلویزیون برنامه ی ضد ایرانی داشت و مرتب سخنرانی هایش را پخش می کردند. اسرای خوزستان کاملاً می شناختندش، می گفتند: اگر بخواد همان اراجیف و چرندیاتی که توی تلویزیون می گوید را تکرار کند بزرگ ترین قطعه ی بدنش گوشش است. سرش را می بریم. بعثی ها که دنبال تبلیغات منفی بودند او را آوردند آسایشگاه ما تا سخنرانی کند. روی صندلی نشست، تا بسم الله الرحمن الرحیم گفت، یکی از اسرای خوزستانی از

جایش بلند شد و گفت: شیخ! ما شما را می‌شناسیم و از احوال شما خبر داریم. اگر بخواهی به امام توهین کنی یا همان حرف‌های پوچ و بی‌اساسی که توی تلویزیون می‌زنی را تکرار کنی سالم از اینجا بیرون نمی‌روی و...

شیخ خائن که توقع چنین برخوردی را نداشت، با عصبانیت گفت: هیچ غلطی نمی‌توانی بکنی. با گفتن این جمله بسم الله الرحمن الرحیم گفت تا سخنرانی کند که اسرا تکبیر گفتند و باز تکبیر پشت تکبیر و...

اما شیخ دست بردار نبود و دوباره شروع کرد به گفتن بسم الله الرحمن الرحیم

اسرا هم بلندتر از قبل صلوات فرستادند. شیخ می‌خواست سر لج اسیری که بلند شده بود عربی صحبت کند که اسرا دوباره صلوات و تکبیر فرستادند. تکبیرها و صلوات‌ها کار را به جایی رساند که بعضی‌ها مجبور شدند، شیخ دروغگو و نان به نرخ روز خور را ببرند. اما بعد از رفتن شیخ آمدند سراغ اسیر خوزستانی و او را با خودش بردند تا داغش کنند، حدود یک هفته در زندان انفرادی نگه‌اش داشتند و بعد از شکنجه و کتک و بازجویی برش گرداندند آسایشگاه یک بار هم از بلندگوها اعلام کردند که مهدی ابریشمی مرد دوم سازمان منافقین (مجاهدین) برای سخنرانی می‌خواهد به اردوگاه بیاید. مصاحبه‌ها و حرف‌هایش را توی مجلات و رادیو و تلویزیون خوانده و شنیده بودیم. جایی گفته بود: برای اهداف سازمان باید از مهمترین و باارزش‌ترین چیزها بگذریم مثل من که از مریم رجوی گذشتم و او را به جناب آقای مسعود رجوی پیشکش کردم. اسرا در این مدت اسارت او را خوب شناخته بودند. تا فهمیدند که او می‌خواهد پایش را توی اردوگاه بگذارد، رگ گردن خیلی‌ها مخصوصاً مذهبی‌ها ورم کرد، تهدیدها و خط و نشان‌ها شروع شد. آخرش هم همان روز لعنتی که اعلام کرده بودند آمد، بعضی‌ها از قبل می‌دانستند که اسرا می‌خواهند آشوب به پا کنند، جاسوس‌ها سوسه آمده بودند و آن‌ها از همه چیز اطلاع داشتند. برای همین با محافظ و کلی سرباز آوردندش داخل اردوگاه. هنوز آن لنگه پایش به حیاط اردوگاه نرسیده بود که ناسزا، شعار، متلک‌ها مثل باران باریدن گرفت. سرش را زیر انداخته بود و بی تفاوت با کنار دستی‌هایش حرف می‌زد و راه می‌رفت. تا این که پرتاب

سنگ، صابون و... از پنجره های آسایشگاه ها شروع شد. مجبور شدند بیرندش طبقه بالا ولی آنجا هم دست کمی از حیاط و طبقه ی اول نداشت. اسرا داد می زدند: بی غیرت برو گم شو، آشغال وطن فروش و...

آن روز ابریشمچی با فصاحت و رسوایی دمش را روی کولش گذاشت و رفت. بعد از رفتن او ما ماندیم و پزیرایی مفصل بعثی ها. بعثی ها مخالف اجتماع بیشتر از سه نفر بودند. بیم این را داشتند که شورشی صورت نگیرد. جلوی در آسایشگاه محلی بود که اسرا دست و صورتشان را می شستند، آب توسط جویی به عرض سی سانت و ارتفاع پنجاه سانت به بیرون از اردوگاه هدایت می شد. بارها اسرا قصد کردند تا از همین کانال باریک فرار کنند اما موانعی سر راه بود. کم کم دهن به دهن موضوع چرخید تا این که ستون پنجم به بعثی ها خبر دادند. آن ها هم میلگرد آوردند و آنجا را جوش دادند. برای همین بعثی ها نمی گذاشتند بیشتر از سه نفر دور هم جمع بشوند. ابتکار دیدارهای استانی توسط خود اسرا کلید خورد، هر آسایشگاهی مسئول فرهنگی داشت. ما هفده آسایشگاه داشتیم که ارشدهای آسایشگاه ها با هم جلسه می گرفتند و نتیجه را به حاج آقای ابوترابی اطلاع می دادند. حاج آقا هم موضوع را با بعثی ها در میان می گذاشت. قرار شد عید نوروز این برنامه اجرا بشود، استان ها در هفده آسایشگاه شناسایی و گروه بندی شدند تا همدیگر را بشناسند. یک روز جاسم سرباز کرد که لاغر اندام بود با دوستانش آمدند وسط اردوگاه و شروع کردند به رقص کردی. بعضی اسرا هم با او همراهی می کردند. سه روز از بعثی ها مجوز گرفته بودیم که جشن عید نوروز بگیریم، آن ها هم به خاطر حاج آقای ابوترابی پذیرفته بودند. جاسم بسیار بی رحم و خودسر بود یک روز در محوطه ی اردوگاه بی جهت به اسیری گیر داد و سیلی زد. از جیب اسیر چند عکس خانوادگی بیرون ریخت، جاسم آب دهان روی عکس ها ریخت و بعد لگدمال شان کرد تا پاره شدند. بعد عکس ها را آنقدر زیر پایش کشید تا له له شدند. آن اسیر هیچ حرفی نزد ولی از قیافه اش می شد فهمید که دارد از درون می سوزد. (سال ها از این خاطره گذشت تا این که یک روز آمریکا به عراق حمله کرد و جاسم هم مثل خیلی های دیگر به کویت فرار کرد، این اسیر را بعد از اسارت دیدم که می گفت: یک روز

همین جاسم که حالا پناهنده ی کویت شده بود برای کار به شرکت من آمد. من مدیر عامل شرکت بودم و او آمده بود تا کاری برای خودش دست و پا کند. می گفت: او در مقابل ایستاده بود و تقاضای کار داشت، تادیدم شناختمش ولی چیزی نگفتم. از او خواستم تا فردا بیاید وقتی آمد دوباره خواستم روز بعدش بیاید و قتی دوباره برگشت از او خواستم تا روز بعد... که دیدم از کوره در رفت و با تندگی گفت: آقا! اگر می خواهی کار بدهی بده وگرنه مرا معطل نکن. رو کردم به او و گفتم: هنوز مرا نشناختی؟ با تعجب نگاهم کرد و گفت: نه! باید بشناسم؟ آنجا بود که من کاسه ی صبرم لبریز شد و همه چیز را گفتم. گفتم: اگر شما اسیر ما بودید ما با شما این کار را نمی کردیم. حاج و واج نگاهم می کرد و لام تا کام حرف نمی زد. من هم چون سال ها از اهانت او به عکس خانوادگی ام می گذشتم از او گذشتم و به عنوان نظافت چی استخدامش کردم. سرباز دیگری داشتیم به نام مجد، او دو تا از برادرهایش توی جنگ کشته شده بودند و دو تای دیگر هم در ایران اسیر بودند. تا سلام می کردی سریع سیلی می زد، می گفتیم: آقا! ما سلام کردیم، می گفت: نه، این کار شما تبلیغاته. بعد با خشونت می گفت: تبلیغات ماکو، ماکو. مجد می گفت: من مطمئنم برادرهایم حرص خمینی<sup>24</sup> شدند. مجد این حرف را می زد چون برادرهایش از ایران برایش عکس با محاسن بلند فرستاده بودند، مثل خانواده های ما که برایشان عکس می فرستادند. می گفت: قیافه اش مثل پاسدارها شده. یک روز آب دهان انداخت روی عکس ها و آنقدر زیر پا لگدشان کرد تا پاره شدند، بعد با خشم دندان هایش را به هم می سایید و ادامه می داد: اگر روزی آزاد شوند و به عراق بیایند من خودم می کشمشان، نمی گذارم دولت عراق این کار را بکند. جهل این سرباز تهی مغز اعجاب آور بود. به هیچ وجه نمی شد باور کرد که انسانی این قدر درنده خو و وحشی و بی منطق باشد. سرباز دیگر نامش جمعه بود، وقتی راه می رفت حس می کردی مار کبری دارد حرکت می کند. بسیار رذل، مغرور و وحشی بود. نه سواد داشت نه فضل و کمالاتی. سرباز بد اخلاق دیگری داشتیم که قدش بی اغراق دو متر و پنجاه سانت می شد. همیشه از کنار دیوار راه می رفت، علاقه ی زیادی به سیلی و لگد زدن

---

پاسدار خمینی<sup>24</sup>

داشت. اما هیچ وقت به من سیلی و لگد نزد، چون حواسم بود از کنارش رد نشوم. با کابل زده بود اما سیلی و لگد نه. وقتی می خواست سیلی بزند خم می شدم تا دستش به من نرسد. دست هایش دراز بود و پهن. او برای غذا خوردن به آشپزخانه می رفت، به آشپز گله می کرد که غذای ایرانیین خوشمزه است به من هم بده. آشپزها می گفتند: آنقدر می خورد که اسهالی می شد. سهم اسرا را هم می بلعید. سربازهای دیگر هم دست کمی از او نداشتند ولی او حریص تر بود. اوایل اسارت با تنه ی نخل غذا می پختیم ولی بعدها کپسول های عجیبی آوردند، با نفت کار می کرد و مخزنش مانند دبه های بزرگ سم پاشی بود. لوله ای سرش داشت که به آن شعله پوش نصب کرده بودند مثل کپسول هایی که سقف را ایزوگام می کنند منتهی با این تفاوت که با نفت کار می کرد و تلمبه می زدند تا نفت بعد از پمپاژ شدن به لوله زیر دیگ ها برسد. آشپزها از اسرا بودند، آن ها باید برای نزدیک به دوهزار نفر غذا می پختند. سربازها که به غذای اسرا ناخنک می زدند، آشپزها از ما حلالیت می طلبیدند چون سهم غذا کم می شد. می گفتند: نمی توانیم حرفی بهشان بزنیم، از طرفی اگر به شما نگوئیم حق الناس می شود. اسرا خیلی به مسائل شرعی پایبند بودند. خیلی رعایت حق و حقوق هم را داشتند. در طول اسارت یک بار هم در آسایشگاه ها العیاذ بالله دزدی نشد. کسی دستش کج نبود. رعایت کردن مسائل شرعی به برکت برگزاری کلاس های احکام بود. یک روز برای اعتراض رفتیم پیش فرمانده ی اردوگاه و از سربازها شکایت کردیم. گفتیم: جیره ی غذایی ما کفاف دوهزار نفر را نمی کند، سربازهای شما هم دارند از غذای اسرا می خورند. فرمانده وقتی شنید همه شان را تنبیه کرد. گفتیم: اگر قرار است با ما و از غذای ما بخورند پس جیره ی غذایی اسرا را بیشتر کنید. او هم با نق و نوق و غرولند پذیرفت. شنیده بود ایرانی ها غذاهای خوبی می پزند. دست پخت آشپزهای ایرانی را پسندیده بود. می گفت: امکانات و جیره ی درست حسابی ندارید و این طوری آشپزی می کنید!!! اگر امکانات داشتید چه می کردید؟ روز جمعه غذا لوبیا بود، سبزه نفر توی آشپزخانه کار می کردند. از هر آسایشگاه ده نفری برای کمک می رفتند، برای پاک کردن لوبیا، عدس، سبزی، آب جوش آوردن، شستن دیگ ها که خودش کلی وقت می برد، تمیز کردن آشپزخانه و... چون برای آن همه اسیر غذا پختن کار سختی بود. پخت غذای ماه

مبارک رمضان هم دست خودمان بود اما فقط یک وعده گاهی مشعل های زیر دیگ از کار می افتاد و غذا با تاخیر آماده می شد. مشکل وقتی برطرف می شد که همه دست به دست هم می دادند و مشعل ها را راه می انداختند حالا به هر مکافاتی که بود. آنقدر تغذیه و کیفیت غذا پایین بود که همه با مشکل گوارش مواجه شده بودند، معده ها کوچک شده بود و نمی توانستیم درست غذا بخوریم. سهمیه ی غذای هر اسیر ده یا دوازده قاشق برنج بود. اوایل اسارت که از دسر خبری نبود ولی بعد از گذشت چهار سال به هر اسیر هفت دانه خرما یا انگور می دادند. کم کم چند قاچ پرتقال یا هندوانه هم اضافه شد، البته باز هم به صورت اشتراکی، مثلا: یک پرتقال سهم سه نفر بود. بعضی ها بر خلاف قانون ژنو عمل می کردند، دسر باید بر اساس قانون اسارت داده می شد آن هم به شکل درست و صحیح، ولی متاسفانه بعضی ها به قانون ژنو عمل نمی کردند. گاهی بین اسرا درگیری پیش می آمد و بگو مگوهایی می شد. بعضی ها ظرفیت و تحمل شان کم است همه که مثل هم نیستند. مثلا همین دوست شمالی ام اصغر اصغری که بچه اش تازه به دنیا آمده بود که اسیر شد. خوب فکر و خیالش راحت نبود. ده روز هم پیش بچه اش نمانده بود که آمد منطقه و اسیر شد. بعضی اسرا هم لجوج و کینه ای بودند. مثل زنبور می ماندند مرتب نیش می زدند و دنبال دردسر و درگیری بودند. گاهی هر چه نصیحت می کردیم افاقه نمی کرد، این طور مواقع جدایشان نمی کردیم تا خوب هم را بزنند. بعد از کلی بزن بزن بی حال می شدند و گوشه ای می افتادند. یا نه، فریاد می زدند یکی بیاید جدایمان بکند. نه جدا کردن فایده داشت نه نصیحت کردن. برای همین تصمیم گرفتیم به حال خودشان بگذاریمشان تا خسته و خجالت زده بشوند و دست از سر هم بردارند. بر سر مسائل مختلفی دعوا می شد مانند: غذا، جای خواب و خیلی از مسائل جزئی و کلی. خوب طبیعی بود، حتی با مخبرها و جاسوس ها هم نزاع پیش می آمد. اردوگاه و آسایشگاهی که از تمام نقاط ایران اسیر داشت دعوا هم چیز معمولی و عادی بود. گویش های گوناگون، آداب و رسوم خاص و متفاوت، اخلاق ها و خلق و خوی های متغییر همه ی این مسائل باعث تنش و خواهی نخواهی درگیری می شد اما همه ی اسرا وجه مشترکی داشتند و آن هم اتحاد در برابر دشمن بود. اختلاف ها و نزاع ها هم

زیاد طول نمی کشید. نمی گذاشتیم سبب کینه و کدورت بشود یا مدت زمان طولانی قهر کنند.

اما گاهی هم اتفاق می افتاد که اسیر ، سرباز یا زندانبان بعضی را بزنه. یک بار آقای حبیب ابراهیمی وقتی کتک می خورد به سیم آخر زد و افتاد به جان سرباز بعضی، آن قدر لگد و مشت زد که داشت نفسش بند می آمد، اگر بقیه ی سربازها روی سرش نمی ریختند تمام می کرد و نفله می شد. در زندان هم اسیری همین بلا را سر سرباز بعضی آورد، او هم مقابله به مثل کرد ولی بعد تا سرحد مرگ کتکش زدند. تحمل می کردیم ، اسیر بودیم و بدون اختیار. اسرا هم سربه سرشان نمی گذاشتند. می گفتند: یک نفر کتک بخورد بهتر است از این که ده نفر را به رگبار ببندند. آسایشگاه ما و یکی دیگر از آسایشگاه ها کوچک بود ولی بقیه ی آسایشگاه ها بزرگ بودند. زیربنایش سیصد متر مربع بود، هر آسایشگاه سه ردیف ستون دو تایی داشت. دو تا پنکه ی سقفی برای تابستان داشتیم و دو تا چراغ علاء الدین برای زمستان. دیگر هیچ وسیله ی سرمایشی و گرمایشی نداشتیم. با چراغ هم شکلات سفید درست می کردیم، دوستان مشهدی زحمتش را می کشیدند. نبات درست می کردیم، شیرینی می پختیم و.. مراسم های مختلف بیشتر از چراغ استفاده می شد. تابستان یخ نداشتیم ولی زمستان اگر آبی که توی حیاط جمع می شد یا آبی که از شیر آب می ریخت و یخ می بست استفاده می کردیم. کم کم زمزمه ی پذیرش قطعنامه به گوش رسید. نور امیدی در دل های خسته و غمگین تابیدن گرفت. بعضی ها تصمیم گرفتند خیلی از اسرا که مشکل حاد جسمی دارند را آزاد کنند. اسیری از منطقه ی عقدا به نام روح الله طباطبایی آزاد شد. ( بعد از آزادی شنیدیم پسر عمومیم که دانشجوی یزد بود او را ملاقات کرده و از سلامتی من جویا شده بود، او هم گفته بود : در اردوگاه و آسایشگاه موصل با هم بودیم) با جاسوس هایی که به هیچ صراطی مستقیم نبودند هم صحبت می کردند، اول سعی می کردند که با نصیحت و حرف مسیرشان را تغییر بدهند اما اگر خودشان را اصلاح نمی کردند برخورد فیزیکی می کردند. مثلا: یکی از جاسوس های شناخته شده را توی سرویس بهداشتی گیر آوردند و رگش را زدند اما نمرد و جان سالم به در برد. یکی دیگر را با تیزی خط خطی کردند. این طور تنبیه ها



را بیشتر موقع سوت آمار انجام می دادند. یا به قصد کشت می زدند یا هم طوری خط خطی اش می کردند که انگشت نما بشود. با بعضی هم سر مرز تسویه حساب کردند هم فیزیکی و هم با شکایت به نیروهای پاسدار و امنیتی. حتی یادم هست روده ی یکی را ریختند بیرون و دیگری را از طبقه ی دوم پرت کردند. اوایل که وارد اردوگاه موصل شده بودم شنیدم که چند نفری با کمک یک سرباز عراقی از راه پنجره فرار کرده بودند. آن سرباز چهل و پنج روز آن ها را توی زیرزمین خانه اش مخفی کرده بود تا سرفرصت بفرستد سوریه یا ترکیه. و از آن راه بیایند ایران. یک نفر هم توی آشغال ها پنهان شده بود و موفق به فرار شد، اما غروب برگشت اردوگاه چون نمی دانست کجا و کدام سمت برود. اردوگاه درهای متفاوتی داشت که پشت هر در دو سرباز می ایستاد، سرباز از او پرسیده بود تو کی هستی؟ از کجا می آیی؟ گفته بود: اسیرم و فرار کردم الان هم برگشته ام. تا این حرف را زده بود سرباز بخت برگشته از ترس و تعجب غش کرده بود تا این که بقیه ی سربازها مطلع می شوند و دستگیرش می کنند. بلایی سرش در آوردند که درس عبرت اسرا شد. او را بردند دادگاه بغداد و برایش پانزده سال زندان بریدند. یک بار هم دانشجویی قصد فرار کرد او به پنج زبان تسلط کامل داشت، بورسیه گرفته بود برود روسیه و درس بخواند اما راهی جبهه می شود و بعد هم اسیر و... چسبیده بود زیر سینه ی ماشین آشغالی، از سه در رد شده بود که سرباز در چهارم خم شده بود و زیر ماشین را دیده بود و او را با سیلی و لگد برده بود پیش فرمانده و.. بعد از فرارهای متوالی بعضی ها تصمیم گرفتند ارتفاع دیوارها را به پانزده متر برسانند و تمام پنجره ها را مسدود کنند. از اخبار تلویزیون فهمیدیم که حرف هایی درباره ی قطعنامه و آتش بس دارد زده می شود. یکی از اسرا کار فنی بلد بود توانست سلیمانیه ی عراق را بگیرد. دو تا کانال بیشتر داشتیم. با سرباز بالای ساختمان هماهنگی می کردیم تا آنتن را بچرخاند پذیرش قطعنامه پنجاه پنجاه بود، حتی درصد کمتر از پنجاه. بعضی ها به هیچ حرفی پایبند نبودند. مجبور بودیم روزهای تلخ را یکی پس از دیگری بگذرانیم تا امیدمان نا امید نشود. باید خودمان را با نشاط و امیدوار نگه می داشتیم. اینقدر با صلیب سرخ ریزی کردیم که مشکل حل شد، ورزش های مختلفی داشتیم از جمله: فوتبال، بسکتبال، هندبال، پینگ پنگ، کشتی، کاراته و جودو و... یک

بار هم با بعثی ها فوتبال بازی کردیم، خدا را شکر مساوی شدیم وگرنه واویلا می شد. ورزش توانست مقداری از دل مشغولی هایمان را کم کند و امید را به دل هایمان برگرداند. بعد از نماز صبح نمی خوابیدم البته گاهی هم خواب می برد، جایم بین دو ستون بود و سرباز بعثی نمی توانست مرا ببیند. یک روز که پیچ رادیو را باز کردم شنیدم که مجری خبر گفت: خمینی از دنیا رفت. ماندم باور کنم یا نه! از این دست دروغ ها زیاد می گفتند. دفعه ی اولشان نبود. برای همین سخت بود پذیرش خبر مشکوک یکی از اسرای برازجان بوشهر، به نام طهماسب را از خواب بیدار کردم و به او اطلاع دادم. کم کم همه بیدار شدند و از موضوع خبردار. با هم فکری و مشورت هم تصمیم گرفتیم بهانه دست بعثی ها ندهیم. قطعا آن ها خوشحالی می کردند. قرار گذاشتیم صبوری کنیم و درگیر نشویم. همه ناراحت و دماغ بودند مثل این که عزیزی از خانواده شان را از دست داده اند. سوت بیرون باش را که زدند همه منظم و مرتب از آسایشگاه بیرون رفتیم. بعد از آمارگیری و سرویس بهداشتی همه رفتند و مثل ماتم زده ها گوشه ای کز کردند. هر چه بعثی ها اصرار کردند بروید بازی فوتبال و.. اما کسی تکان نخورد. خیلی زود همه به آسایشگاه رفتیم و برنامه ی قرآن خوانی و عزاداری راه افتاد. بعثی ها مزاحمان نمی شدند. برنامه های رادیو و تلویزیون هم عادی بود؛ خبری از بکوب و برقص و آهنگ های شاد مبتذل نبود. بعثی ها اعلام عزای عمومی نکردند اما همه ی برنامه های قبل را حذف کرده و مانع سینه زنی و گریه و زاری اسرا نشدند. تا ده یا دوازده روز اسرا عزاداری کردند، می خواستند تا چهلم امام عزاداری کنند اما نگران برخورد و واکنش بعثی ها بودند. از روز رحلت امام (ره) اسرا خیلی چیزها را کنار گذاشته بودند مثلا: بازی فوتبال، بسکتبال و... توپ فوتبال وسط حیاط افتاده بود و فقط باد با آن بازی می کرد.

خیلی از کارها را خودجوش و بی دستور انجام می دادند مثلا: آماده شدن سرصف بدون دیرکردن، بعثی ها چهاربار آمار می گرفتند، از صبح تا ظهر دو بار و از ظهر تا شب هم دو بار. شب ها هم زود خاموشی می زدند. همه ی این کارها به خاطر این بود که بعثی ها مراسم امام را به هم نزنند، البته آن ها هم می فهمیدند که نمی شود مانع عزاداری شد برای همین کوتاه آمده بودند و

چیزی نمی گفتند. صدام چند روز بعد در یک سخنرانی تلویزیونی گفت: ای کاش خمینی نمی مرد، اگر بود ما می فهمیدیم تکلیف جنگ چه می شود. الان نمی دانیم سرنوشت کجا به چه صورت پیش می رود؟ بعد از رحلت امام (ره) تبلیغات سوء هم شروع شد، بی بی سی و رسانه های دشمن پشت سرهم اراجیف پخش می کردند و می خواستند روحیه ی اسرا را ضعیف کنند، می گفتند: ایران از هم پاشید، کسی بعد از خمینی نیست تا ایران را اداره و رهبری بکند. حرف های مایوس کننده زیادی می زدند. اما کمتر از بیست و چهار ساعت شورای نگهبان آیت الله العظمی سید علی حسینی خامنه ای (حفظه الله) را به عنوان رهبر معرفی کرد. با اعلام این خبر اسرا روحیه پیدا کردند و خوشحال شدند. بعضی ها هم نا امیدانه پا پس کشیدند و دیگر حرفی نزدند. عملیات کربلای چهار شکست خوردیم و لو رفت. اما رزمندگان اسلام در عملیات کربلای پنج جبران کردند. از چند راه، خبرهای جنگ به ما می رسید:

اول این که: از راه سربازهایی که کمی با ما کنار می آمدند و خبرهای اینچینی را به ما می رساندند.

دوم این که: از طریق تلویزیون و رادیو که اوایل داشتیم.

سوم هم این که: از راه کتک ها و شکنجه ها و گیر دادن های بی مورد و لجوجانه می فهمیدیم که حتما اتفاقی افتاده و دوباره در عملیاتی شکست خورده اند و می خواهند دق و دلیشان را سر ما خالی کنند. گاهی بی بهانه می گفتند: همه اسرا پتوهایتان را ببرید توی حیاط تا آفتاب بخورد. قصدشان این بود که آسایشگاه را تفتیش کنند و ساک ها را بگردند. البته این کارشان به نفع ما هم بود، پتوها میکروب کثی می شد و اگر شپش یا ککی لای پتو بود با تکاندن و در معرض آفتاب قرار گرفتن می مرد. خدا رحمت کند اسیری از کرمانشاه داشتیم به نام علی نجفی که تکاور و بسیار شجاع و نترس بود. (سه یا چهار سال بعد از اسارت و آزادی به رحمت خدا رفت). علی از روی میز بازجویی که رویش چراغ قوه، خودکار و... بود، وسایل را می قاپید. مثل شعبده بازها، در حالی که نه بازجو متوجه می شد و نه مترجم. البته نه خود چراغ قوه را،

باطری های داخلش را. علی کارهای بامزه و خنده داری می کرد، یک روز به سرباز بعثی که دوست داشت فارسی یاد بگیرد گفت: من به تو فارسی یاد می دهم تو هم عربی به من یاد بده. آخه ما از شما عربی یاد گرفتیم باید به شما هم فارسی یاد بدهیم. علی از سادگی سرباز بعثی استفاده کرد و همه ی کلمات و فعل ها را برعکس به او یاد داد، این سرباز وقتی می آمد تو ی آسایشگاه داد می زد: پتو ها را ببرید داخل! (منظورش این بود ببرید بیرون). یا وقتی پتو ها بیرون بود می گفت: پتو ها را ببرید بیرون. اسرا ریز ریز می خندیدند و پشت سرش شکلک در می آوردند تا جایی که کار به زد و خورد و کتک کاری کشید و اسرا همیشه تبیه شدند. به علی گفتیم: پدر بیامرز این کارت که به ضرر ما تمام شد. حالا چه کنیم؟ سرباز هم که دید ، اسرا دارند برعکس همه ی کارهایی که می خواهد را انجام می دهند به فرمانده ی اردوگاه شکایت کرد. فرمانده به آسایشگاه آمد و با تشر پرسید: کی به این سرباز فارسی یاد داده؟ سرباز میگه علی نجفی.

علی نجفی کیه؟ بلند شه ببینم.

علی از بین اسرا بلند شد و با ابهت مثل کوه ایستاد. فرمانده جلو رفت و چشم دوخت به چشم های علی و پرسید: تو فارسی یادش دادی؟ علی بدون این که صدایش بلرزد گفت: بله . فرمانده ادامه داد: چرا به اشتباه یادش دادی؟

علی هم گفت: چون از دستش ناراحت و عصبانی بودم ..

تا این حرف را زد فرمانده سیلی محکمی حواله اش کرد و به دستور او سربازها علی را به باد کتک گرفتند.

از آن روز به بعد علی نجفی معروف شد به علی فرعون. حتی خودش هم به خودش می گفت فرعون.

یک سال اعلام کردند که، نیروگاه اتمی چرنوبیل در اتحادیه ی جماهیر شوروی منفجر شده. 25

انفجار در کشوری واقع شده بود که گوشت های تاریخ مصرف گذشته اردوگاه ها از آنجا می آمد. گاهی هم از چین و ژاپن . کنسرو هایی مستطیل شکل و بسیار شکیل. شایعه شده بود که به علت مسموم شدن منطقه از گوشت ها استفاده نشود، اما مگر می شد؟ اسیر که اختیارش دست خودش نبود.

یک روز از همین کنسروها به اسرا دادند. فقط من و دوست شمالی ام و چند نفر دیگر خوردیم، من خوردم چون معده ام مشکل داشت و از طرفی گوشت ها تاریخ مصرف گذشته بود و مسمومیت شایعه شده هم در خوردن بی تاثیر نبود. اما متأسفانه بقیه ناپرهیزی کردند و خوردند. آخر شب کنسروهای مسموم تاثیر خودش را گذاشت ، دلپیچه ها شروع شد و پشت بندش اسهال غیر قابل کنترل و...

تمام آسایشگاه به هم ریخت و هر کس دنبال راهی بود تا جلوی خودش را بگیرد. حلبی که به عنوان دستشویی استفاده می کردند در یک چشم بر هم زدنی پر شد، قوطی های شیر نیدو و پلاستیک ها و ... هم همچنین. بوی بد همراه با سر و صدای بلند و ناله ی بعضی ها دل را به درد می آورد. تا صبح اسرا جان کردند و به خودشان پیچیدند. هیچ کس در آسایشگاه را باز نکرد که نکرد. صبح که سوت آمار زده شد و در آسایشگاه ها را باز کردند، کسی سر صف نرفت ، همه با شلوار نجس، آلوده و خیس، که هنوز از پاچه ها فضولات و ... می ریخت به طرف سرویس های بهداشتی می دویدند. از در آسایشگاه تا سرویس ها خط بدی از بوی کثیف و پر رنگی کشیده شده بود که حال آدم را به هم می زد. فرمانده و سربازهای اردوگاه به وحشت افتادند، چند ساعتی گذشت تا این که همه را پنسیلین های خوراکی تزریق کردند تا جلوی

---

نیروگاه اتمی چرنوبیل یا ولادیمیر آی لنین ، در نزدیکی شهر پریپیات ، اوکراین و 25 در 14/5 کیلومتری شمال غربی شهر چرنوبیل و در 16 کیلومتری مرز اکرین – بلاروس و در حدود 110 کیلومتری شمال کیف قرار دارد.

اسهال را بگیرد، بعد هم به دستور فرمانده کامیون کامیون ماست یخ زده آوردند. بعضی ها ترسیده بودند که نکند اسرا بمیرند ، جواب دولت خودشان را چه بدهند. برای همین همه به دست و پا افتادند.مرگ اسیر آن هم با این حجم وسیع برایشان مسئولیت داشت. صلیب سرخ عملکرد آن ها را زیر سوال می برد.آن چهارشنبه ، به چهارشنبه ی سیاه معروف شد. بیست و چهار ساعت طول کشید که وضع اردوگاه و آسایشگاه به حالت عادی برگشت.فردای آن روز ، مثل روز قبل از عید نوروز افتادیم به جان پتوها، لباس ها و شلوارها و شستشوی راهروها و...

بوی بد، باقی مانده ی اسهال هایی که روی پتوها،شلوار ها و... خشک شده بود و... کاسه ی صبر آدم را لبریز می کرد، زندگی کردن در آن وضعیت غیر قابل تحمل بود.مثل همیشه همه ی اسرا با هم ( چه آن ها که مبتلا شده بودند و چه آن ها که سالم بودند) و در کنار هم شروع به تمیز کردن آسایشگاه کردند.

بعثی ها در سال یک بار واکسن می زدند آن هم یک سی سی به هرنفر. هر سرنگ را به پنج نفر تزریق می کردند. بعد از تزریق تب می کردیم و گوشه ای می افتادیم ، چهل و هشت ساعت یا بیشتر تب می کردیم. قدرت هیچ کاری را نداشتیم، دست هایمان فلج می شد، به زحمت دستشویی می رفتیم.باز هم خدا را شکر می کردیم که واکسن را به بازویمان تزریق می کردند، اگر به پا تزریق می کردند از پا هم فلج می شدیم.تب بعضی به هفتاد و دو ساعت هم می کشید.محرم ها این اتفاق بیشتر می افتاد، بعدها علت این کارشان را فهمیدیم، بی مروت ها این کار را می کردند که اسرا عزاداری نکنند.اما با این حال و احوال باز عزاداری می کردیم، نوحه و مرثیه می خواندیم،زبانمان که لال نشده بود، می توانستیم به امام حسین(ع) و اهل بیتش عرض ارادت کنیم.سه روز مانده به عاشورا این بلا را سرمان در می آوردند.اوایل ایران زیر بار آتش بس نمی رفت، شرط و شروطی داشت، مثل: غرامت و خسارت جنگ، و این که عراق به عنوان متجاوز معرفی بشود و... با سازمان ملل مذاکره می کرد.بعثی ها هم وقتی دیدند ایران رودر رو با آن ها مذاکره نمی کند رفتند

طرف سازمان ملل، سازمان ملل هم حرف های دو طرف را به هم می رساند. بعد از پذیرش قطعنامه حدودا دو سال طول کشید که دو طرف راضی شدند به تبادل اسرا اما به شرط عقب نشینی عراق. وقتی بحث تبادل اسرا داغ شد ، بعضی ها به تکاپو افتادند، آن ها با مشکل مواجه شدند، مشکل اصلی که مثل کلافی سردرگم بود. افتد اسرا را بین اردوگاه هاجا به جا کرده بودند که شماره ها به هم ریخته بود، هر اسیری سر از جایی در آورده بود ، یکی رمادی ، دیگری موصل و خیلی ها هم تکریت و... مشکل بعد این بود که بعضی ها آمار درستی نداشتند، خیلی از اسرا نامشان ثبت نشده بود و خیلی هم گمنام بودند، بعضی هم شهید و...

بعضی ها به فکر افتادند که این مشکلات را حل کنند تا بعد تبادل صورت بگیرد. تصمیم گرفتند برای ساماندهی از اردوگاه موصل شروع کنند، یعنی دورترین نقطه نسبت به همه ی اردوگاه ها. موصل، چهار اردوگاه داشت که باید از لحاظ آماری رسیدگی دقیق می شد. یک روز خیری به گوشمان رسید که صدام گفته بود: ما اسیر ایرانی کم داریم، ایران بیشتر اسیر دارد ، تبادل به این روش که یکی بدهیم و یکی بگیریم منصفانه نیست. ایران در جواب گفته بود: اشکال ندارد، ما سه اسیر در مقابل یک اسیر می دهیم. وقتی بحث تبادل اسرا قطعی شد صدام و حامیانش تصمیم گرفتند تبلیغات سوء شان را از طریق رادیو و تلویزیون گسترش بدهند. به همین منظور اولین برنامه شان را برای اسرای کم سن و سال طراحی کردند. نزدیک به بیست و سه نفر را انتخاب کردند تا با صدام دیدار کنند.<sup>26</sup> در این دیدار صدام شخصا حضور داشت و شعارهایی داد که واقعیت نداشتند. مثلا: کل اطفال العالم اطفالنا. ( همه ی بچه های دنیا بچه های ما هستند ) ، ما مهمان نوازیم و...

تبلیغ می کردند که ما اسرای کم سن و سال را به مدرسه می فرستیم، اما واقعیتش این بود که در بین مردم عراق به دلایل مختلف خیلی ها از تحصیل محروم بودند ، سربازهای بعضی اردوگاه هم از لحاظ سواد خیلی ضعیف بودند، مثلا: در شمارش اعداد مشکل داشتند، همچنین خواندن و نوشتن و... حالا

---

ماجرای آن بیست و سه نفر، توسط احمد یوسف زاده به چاپ رسید است. 26

صدام در برابر رسانه های داخلی و خارجی چنین ادعایی داشت. صدام برای حسن نیت نزدیک به هزار نفر اسیر را راهی ایران کرد. دو بار خیلی زجر کشیدیم و برابم سخت گذشت، یکی روزی که اسیر شدم و گرسنگی و تشنگی و... کشیدیم یک بار هم روزی که می خواستم آزاد بشوم و... خیلی انتظار تلخ و گنگی بود، تکلیف معلوم نبود. آزاد می شوی یا نمی شوی؟ سه روز آمار گرفتن از اردوگاه ما با کمک صلیب سرخ طول کشید. شبی که تلویزیون اعلام کرد قطعنامه پذیرفته شده، توی آسایشگاه ولوله شد، همه هم را می بوسیدند و گریه می کردند. تلویزیون به دروغ می گفت: طبق خواسته ی ایران قطعنامه پذیرفته شد، می خواستند به همه بفهمانند ایران کم آورده!!! اما واقعیت چیز دیگری بود. به هر حال صدای صلوات و تکبیر فضای آسایشگاه را پر کرد. اما آنقدر امروز و فردا کردند و آنقدر طول کشید که خیلی ها ناامید شدند. دوباره روحیه ها ضعیف و به هم ریخته شد. نزدیک به دو سال انتظار رفتن به ایران طول کشید. نمی دانستیم تکلیفمان چه می شود؟ می رویم یا نمی رویم؟ اسیری داشتیم که نوبت عمل کلیه داشت، او با شنیدن این خبر، از عمل کردن منصرف شد، می گفت: عمل نمی کنم می روم ایران پیگیر درمانم می شوم، یا اسیر دیگری داروهایش را ریخت و از خبر تبادل و آزادی دارو نخورد، همه ی این اتفاق ها برای آزادی از قفس بود، اما وقتی تکلیف هیچ چیز معلوم نبود، قطعاً روحیه ها ضعیف می شد. امراض گوناگون و فشارهای روحی و روانی خیلی ها را از پا در آورده بود. هر روز با انتظار سپری می شد و هیچ اتفاقی نمی افتاد. شادی اولیه جایش را به غم داد و خیلی ها دوباره مریضیشان برگشت و باز دردهای غیرقابل تحمل به سراغشان آمد.

دوباره المنت ها را راه انداختیم و شیرها را داغ کردیم و خوردیم اما گره از کار باز نشد. و باز به در و پنجره های آهنی زل زدیم و زل زدیم، اما دریغ از خبر تبادل و... دوباره اشک بود و اشک، مناجات بود و گریه های شبانه و...

دوباره به خدا، قرآن و اهل بیت (ع) پناه بردیم مثل همیشه. دوباره صف صبحگاهی و آمار گرفتن های مسخره و طولانی. دوباره باتوم و سیلی، مشت و لگد، فحش و توهین و... دوباره دیوارهای بلند و آرزوی پرواز از اردوگاه



موصول. و سرانجام روزهای انتظار به سر رسید و گروه اول با همان لباس که رویش به اختصار نوشته شده بود: راهی ایران شد، (p . w) زرد اسارت برای ما که در انتظار بودیم برنامه ی دیگری ریخته بودند تا تبلیغات کنند. پیراهن آستین کوتاه با شلوار گشاد که مجبور شدیم چند سانت کوک بز نیم و کفش هایی با شماره های بزرگ که نمی شد کاریش کرد. پای من شماره ی سی و نه یا چهل بود ولی شماره ی کفشی که داده بودند چهل و سه و چهل و پنج. توی پا لق لق می کرد و می لغزید. گاهی کفش جلوتر از خودم می رفت و من باید به سختی کنترلش می کردم و جلویش را می گرفتم. از بس جابه جامون می کردند و آسایش و آرامش را از ما گرفته بودند، نه خواب داشتیم نه استراحت. درست که ما زندانی و آن ها زندان بان ما بودند ولی اگر همین زندان بان ها نبودند و ما را توی شهر می بردند تکه بزرگمان گوشمان بود. مردم گوش تا گوش سرمان را می بریدند. روزهای پایانی اسارت عنرخواهی می کردند و می گفتند: ما را ببخشید ما مامور بودیم و معذور. اختیارمان دست خودمان نبود. اگر سخت نمی گرفتیم ما را به جبهه اعزام می کردند. بعضی هایشان هم می گفتند: ما از شما درس های بزرگی یاد گرفتیم، درس های معنوی و انسانی. راست می گفتند هر چه جلوی فرماندهانشان در زدن و شکنجه کردن خود شیرینی می کردند برای ماندن و جبهه نرفتن امتیاز می گرفتند. اگر کسی تمرد و سرپیچی می کرد، آب را روی طایفه و عشیره اش می بستند تا به سختی بیفتند، اگر از جنگیدن هم فرار می کردند شرایط سخت تری برایش رقم می زدند. اسرایی که کار فرهنگی می کردند گفتند: صلاح نیست این روزهای آخر اسارت که خیلی ها دل به آزادی خوش کرده اند ما حرف از انتقام و تلافی بز نیم. بیایید به ظاهر هم شده بگذریم، امکان دارد لجاجت و خودسری کردن کار را خراب کند، از این ظالم ها هیچ چیز بعید نیست، ممکن است تیربارانمان کنند و به رگبارمان ببندند. شاید به طور کلی منکر تبادل شدند، برای همین به ظاهر هم که شده بگویید: شما را به خدا می سپاریم. جمله ی دو پهلو بگویید. توریه کنید. در ایران چشم های زیادی نگران و منتظر ما هستند. نگذارید کینه و عطش انتقام همه چیز را خراب کند. اسرا راست می گفتند. حالا که ماهی به دمش رسیده بود، نباید همه چیز را خراب می کردیم. شکنجه های ماهر عبدالرشید و بعضی فرمانده هان مانند عدنان

خیرالله پسر دایی صدام ضرب المثل بود. مثلا اسیری را می گرفتند و یک پایش را به سپر عقب ماشینی می بستند و یک پایش را به سپر عقب ماشین دیگر، دو ماشین برخلاف هم و با سرعت از هم دور می شدند و اسیر را از وسط دو شقه می کردند. گاهی هم اسیری را زنده زنده دفن می کردند و یا با لودر رویش خاک می ریختند. یا ده نفر را می گذاشتند سینه ی خاکریز و به رگبار می بستند. اسیری شمالی که با من آزاد شد به لطف خدا از مرگ درناک نجات پیدا کرد، خودش می گفت: وقتی آمدند با تانک روی من خاک بریزند من قل خوردم و رفتم پایین خاکریز و به لطف خدا و عنایت اهل بیت (ع) نجات پیدا کردم. آن ها می خواستند مرا زنده زنده دفن کنند. سرانجام روزهای انتظار به سر آمد و اتوبوس ها اسرای که شمرده شده بودند را سوار کردند. صلیب سرخ ما را از بعثی ها تحویل گرفت. ما کاروان دومی بودیم که مبادله می شدیم. هزار نفر جلوتر از ما رفته بودند. اردوگاه ما نزدیک هفتصد نفر می شد و از اردوگاه های دیگر هم حدود همین تعداد. شاید هزار و خورده ای می شدیم. چند اتوبوس آمده بود. بیشتر اسرا لباس های گشاد و بد ریخت را در آوردند و همان لباس های قبلی را پوشیدند. اردوگاه ما تا بغداد بیست و هشت کیلومتری فاصله داشت، البته مقداری هم فرعی و جاده ی انحرافی داشت. نزدیک به سی کیلومتر. بعضی کارت ها که شماره ی اسارت رویش بود عکس داشت و بعضی هم فاقد عکس بود و به جایش مهر صلیب سرخ زده شده بود. لب مرز هم بعثی ها از ما عکس گرفتند تا ضمیمه ی آمارشان کنند. اتوبوس هایی که سوار شدیم بزرگتر از اتوبوس های ایرانی بود. با هر اتوبوس تعدادی هم سرباز مسلح سوار شدند تا امنیت اسرا را تامین کنند. از کنار شهر و یا روستاها که رد می شدیم کسی توجه نمی کرد، انگار طوری برنامه ریخته بودند که حساسیت ایجاد نشود. بعضی مسیرها را قبلا برای رفتن به بیمارستان رفته بودیم. جاده های خلوت و کم تردد. سکوت بود و سکوت. آمدیم تا رسیدیم به جایی که چادرهای برزنتی علم کرده بودند با چند تانکر آب داغ. مرداد بود و هوا گرم، انگار از آسمان آتش می ریخت. همه را پیاده کردند، مجبور شدیم آب بخوریم که منجر به دل درد شد. مدتی نگذشته بود که ماشین خاوری بار هندوانه آورد. از بس گرسنه و تشنه بودیم افتادیم به جان هندوانه ها. آب داغ و هندوانه ی بدتر از آن باعث شد خیلی ها اسهالی بشوند. فشار و درد آن ها را

به بیرون از محوطه ای که بودیم کشاند تا خودشان را راحت کنند. از آن طرف هم ارتش ایران تعدادی اسیر عراقی را تحویل بعثی ها و مسئولین عراقی دادند. هنوز به مرز واقعی نرسیده بودیم. جایی بین دو مرز مستقرمان کرده بودند. قیافه و ریخت اسرای عراقی که وارد می شدند توجه مان را جلب کرد، همه مرتب و منظم، با کت و شلوار و بقمه ای زیر بغل. خیلی شیک و با کلاس. بعدها پرسیدیم که توی بقمه ها ایشان چه بود؟ گفتند: پسته، زیتون، قالیچه، بادام و... اما ماچه...؟ با همان لباس های اسارت و چیزهایی که در آسایشگاه درست کرده بودیم و می خواستیم مخفیانه با خودمان ببریم آن طرف مرز، گلدوزی و صنایع دستی هایی که می شد جایی مخفیشان کرد. از ناراحتی شروع کردیم به شعار دادن و اظهار ناراحتی. اسرای عراقی هم فریاد می زدند: یا ایها المسلمون اتحدو اتحدوا ...

صداها در هم تنیده شده بود. بعثی ها از ترس تیر هوایی زدند تا ساکتمان کنند. مدتی گذشت تا ساکت شدیم. هنوز تا مرز حدود دو کیلومتر فاصله داشتیم. برای این که برنامه ی تبادل لغو نشود چاره ای نبود جز سکوت. دستور دادند اسرای عراقی را پیاده نکنند تا ما نبینیم همان طور ببرند. ما هم حالی برایمان نمانده بود رمقی نداشتیم. گرسنه بودیم و تشنه. نزدیک ظهر بود که نمازمان را با تیمم خواندیم، زیر آفتاب داغ در همان محوطه ای که دورمان سیم خاردار بود. سه تا چادر بود اما کفاف جمعیت را نمی کرد. جوابگو نبود. دوباره همه را شمردند و سوار ماشین ها شدیم، بعد از مدت کوتاهی ما را تحویل نیروهای ایرانی دادند. تا سوار ماشین های ایرانی شدیم با بسته های آب میوه و کیک از ما پزیرایی کردند، خیلی ها با خوردن آب میوه و کیک استفراغ کردند و بالا آوردند. معده هایمان نمی توانست همشان کند، حتی کیک و میوه را به گریه افتاده بودیم.

توی ماشین اسم هایمان را نوشتند، یکی از برادران سپاه بود بعد فرمی آوردند که زیرش کاربن چاپی داشت. می بایست فرم را پر می کردیم. کاغذ سفید را برمی داشتند و آبی را به اسیر می دادند. اطلاعاتی مانند کدام لشکر، کدام گردان و تیپ بودید، کدام استان؟ کدام شهر و... را باید می نوشتیم. خیلی زود

به اسلام آباد غرب و پادگان الله اکبر رسیدیم. فقط سپاه و نیروهای مبادله کننده به استقبالمان آمده بودند. دو کیلومتر که از مرز رد شدیم عشایر و روستاییان هم به استقبالمان آمدند. نان و خرما برایمان آورده بودند با مقداری میوه. از پنجره ی ماشین میوه و نان تعارفمان می کردند با التماس می خواستند بر داریم. نمی توانستیم بخوریم ولی بر می داشتیم تا دلشان نشکند. به پادگان الله اکبر که رسیدیم. مقامات لشکری، کشوری، نمایندگان مجلس و بعضی از ائمه ی جمعه و... به استقبالمان آمدند، سرود جمهوری اسلامی اجرا شد و سان دیدند، سپاه تا نزدیک غروب سرویس بهداشتی و حمام سیار می زد و به کارها رسیدگی می کرد. جمعیت اسرا زیاد بود و می بایست مثل روزهای جنگ سریع کار می کردند. لودر چاله می کند و لوله کش ها هم مشغول کارشان بودند. پیلت ها تند تند نصب می شد و...

موقع نماز که شد وضو گرفتیم و نماز جماعت خواندیم، بعد اعلام کردند بیایید پتو بگیرید و هر کس دوست دارد می تواند با رفیق اش باشد شب اینجا می مانید، هوا سرد است باید پتو بردارید. موقع شام هم سنگ تمام گذاشتند، یک مرغ کامل به هر نفر و بشقابی پر از برنج. گفتیم: این همه غذا اصراف می شود. ما هنر کنیم، یک بال مرغ یا ران بتوانیم بخوریم. با ده، پانزده قاشق برنج، اما حریفشان نشدیم، می گفتند: نه شما گرسنگی کشیدید و اذیت شدید بخوردید. خیلی از غذاها دست نخورده ماند، دوغ ها ماند، برنج ها دست نخورد و... همه را بردند تا بین کارگرا و... توزیع کنند. گفتیم: برای فردا شب تکه ای نان خشک و مربا کافیه، اما مرغ شان یک پا داشت و بس. معده هایمان آمادگی این غذا ها را نداشت. زود بالا می آوردیم و حالمان بد می شد. کمی نان و پنیر برای رفع گرسنگی کافی بود. پزشک گوارش، پوست، اعصاب و روان و... همه را چک می کردند. قرنطینه که تمام شد، یک عده را بنا به دلایلی نگه داشتند. عده ای را بردند تهران برای دیدار با مقام معظم رهبری و زیارت مرقد امام راحل. قسمت ما نشد، ما را بردند فرودگاه کرمانشاه، آنجا اسرای استان ها از هم جدا شدند و با هم خداحافظی کردیم. استان مازندران، تهران، کرمان، سیستان و بلوچستان و... همه باید از هم جدا می شدیم. خیلی سخت بود. سه، هفت، نه سال (بعضی ده سال و بعض کمتر) در خوشی و ناخوشی

کنار هم بودیم. برادر و پدر، حتی خواهر و مادر هم بودیم. بله خواهر و مادر. وقتی مریض می شدیم مثل مادر و خواهری دلسوز تا صبح از هم مراقبت می کردیم. اشک می ریختم. با هم کتک خوردیم، ترسیدیم و خندیدیم و... حالا باید می رفتیم تا خانواده هایمان را ببینیم. چشم هایی منتظر ما بودند که باید به انتظارشان پایان می دادیم. از خانواده ی اسرا باید خداحافظی می کردیم و می رفتیم دنبال سرنوشتی دیگر و زندگی دیگری. بعد از سه روز قرنطینه توی پادگان کرمانشاه، حالا می بایست از هم جدا می شدیم.

بیست و هفتم مرداد سال شصت و نه، بسیار تلخ و شیرین بود. سال رهایی از قفس. استان های نزدیک به هم که اسرای کمتری داشتند را می خواستند با هم ادغام کنند. کرمان اسیر زیاد داشت بعد فارس و بعد استان هرمزگان که با آن پرواز هفت اسیر داشت. آقای عبدالله بازیار و چند نفر دیگر از بندر لنگه. هواپیمای سیصد و سی ارتش زحمت جابه جایی اسرا را می کشید. ما با اسرای کرمان پرواز کردیم، وقتی کرمان رسیدیم پیاده نشدیم، از پنجره می دیدیم که گروه موزیک آورده اند و سان می بینند. مسئولین استان کرمان که ما نمی شناختیمشان آمدند و خوش آمد گفتند. کمی حرف زدند و خوش و بش کردند و بعد اجازه دادند هواپیما به شیراز پرواز کند، هنوز راه نیفتاده بودیم که بی سیم زدند کجایی؟ گفتند: داریم حرکت می کنیم. هواپیما به طرف شیراز پرواز کرد. اما خیلی زود مطلع شدیم که اسیر جدید آورده اند و با کمبود هواپیما مواجه اند. از ما خواستند تا شیراز پیاده بشویم و با پرواز شیراز - بندرعباس ادامه ی مسیر بدهیم. ما هم پذیرفتیم. خلبان ما را بوسید و تشکر و عذر خواهی کرد.

پرواز شیراز - بندرعباس ساعت ده شب بود. ما وقت کافی برای زیارت شاه چراغ داشتیم. اسرای شیراز که پیاده شدند ما را بردند برای استراحت تا موقع پروازمان برسد. ساعت پنج بعد از ظهر بود، مردم دنبال ماشین اسرا راه افتادند و خوشحالی می کردند، محبت مردم را که می دیدیم اشک توی چشم هایمان جمع می شد. از اسرای شیرازی هم همین طور پرشور استقبال کردند. مردم تا فهمیدند اسرا را دارند می برند زیارت احمدبن موسی (شاه چراغ) با موتور و

ماشین افتادند دنبلمان. بوق بوقی توی خیابان راه انداخته بودند که نگو. به حرم که رسیدیم تا خواستیم پایمان را از ماشین بیرون بگذاریم مردم ما را به کول گرفتند و تا کنار ضریح بردند، پای ما هرگز به زمین نرسید، ما روی شانه های مردم زیارت کردیم. هر چه می گفتیم گوش کنید می خواهیم حرف بزنیم صدای تکبیر و صلوات نمی گذاشت حرف به حرف برسد، با چه زحمتی ساکت شدند، گفتیم: برادران! وقت نماز شده برویم نماز. قبول کردن. بعد از نماز خواستیم برگردیم فرودگاه که گفتند: پرواز تاخیر دارد شما توی شهر بچرخید تا پرواز بنشیند. تصمیم گرفتند ما را برای زیارت ببرند، سید علاء الدین حسین. بعد از زیارت ساعت هشت و نیم ما را بردند رستوران تا شام بدهند، گفتند: هواپیما تاخیر دارد، باید چیزی بخورند تا معطل نشوند. شام جوجه کباب بود، گفتیم ما معده هایمان کتک ندارد، مشکل پیدا کرده دکتر سر مرز هم گفته باید تا دو، سه ماه فقط غذای آبکی بخورید تا به حالت طبیعی برگردید. معده هایمان خشک و جمع شده. طول می کشد تا باز بشود. هر چه گفتیم بی نتیجه بود، حمل بر تعارف کردند. زرشک پلو با مرغ آوردند. گفتیم یک دست بس است، گفتند: نترسید ما حساب می کنیم.

گفتیم: نمی ترسیم به خدا! ما که آه در بساط نداریم.

البته سر مرز یک سکه و یک چک بیست هزار تومانی بهمان داده بودند. همون اسلام آباد که قرنطینه بودیم، هدیه دادند. گفتیم غذا نیاورید اسراف می شود، اما کو گوش شنوا. نوشابه هم آوردند بعضی دوستان خوردند. یکی از دوستان عرب زبان سمت لنگه تا خورد پنج دقیقه بعدش بالا آورد و... بعد از شام رفتیم فرودگاه طبق ساعتی که گفته بودند، اما متاسفانه گفتند تا دوازده و نیم تاخیر دارد. سرانجام بعد از کلی تاخیر هواپیما نشست و بعد از مدت کوتاهی به مقصد بندرعباس پرواز کرد.



به روایت اسناد و تصاویر



منطقه ی دشت عباس ، سال 1361، لشکر 77 پیاده ی خراسان  
از راست: خودم ( الیاس جمشیدی)، نفروسط (علی محرابی، تهران)، نفرسوم  
، شهید موسی افشگه ( حاجی آباد، شاهرود).





پادگان پسوه ی کردستان، سال 1362



دزفول، سال 1361، من و پسر عموهایم در استراحتگاه نیروی زمینی ارتش.

از راست : خودم ، نعمت الله جمشیدی ( حاجی آباد فارغان )، شهید جاوید الاثر  
زلفعلی جمشیدی ( حاجی آباد، فارغان )

زلفعلی هم کلاس و دوست خوب دوران تحصیل بود.

آن روز با بی سیم های غنیمتی بعضی ها عکس انداختیم تا یادگار بماند.



ایستاده از راست :مرحوم غلامعلی امینی (خرم آباد، او افسر بود)، مرحوم  
علی یاری (تبریز، او هم افسر بود)،محمد اوزن دلی (تبریز)، اسم نفر چهارم  
را به خاطر ندارم ولی اهل تبریز بود، مرحوم محمد علی نقدی ( اهل تبریز  
ولی ساکن تهران)، افضل شرفی (ارومیه)، مرحوم عبدالله نگین ( ارومیه)

نشسته از راست: محمد حسین پرواز ( نور آباد ممسنی)،محمد علی کیهان (اهل  
قوچان ولی ساکن تهران)، اصغر اصغری (اهل ساری ، روستای جام خانه، با  
اصغر داستان ها داشتیم، به ما می گفتند فیل و فنجان)، خودم (الیاس  
جمشیدی)، مرحوم برز علی دهقانی، مردانی (اهل تبریز)،مرحوم عوض نقی

زاده ( سلماس)، مرحوم علی اصغر میرانی( او معلم بود و اهل تبریز، در  
اسارت به اسرا درس می داد)



از راست: آنه محمد آغشته ( اهل ترکمن)، علی مظفری ( اهل سیرجان)، خودم)  
الیاس جمشیدی)، مرحوم ناصر میرشکاری ( اهل زابل سیستان و بلوچستان)



ایستاده از راست: سهرابی ( اهل اصفهان)،محمد رضا حیدریان( اهل  
رفسنجان)،سیف الله پورعباس( اهل اصفهان)

نشسته از راست: اصغر اصغری( اهل ساری ، روستای جام خانه)، خودم  
الیاس جمشیدی)، رستم مردانی( اهل چهار محال و بختیاری) .



ایستاده از راست: حسین نیکونام ( اهل تهران، نظام آباد)، خودم ( الیاس جمشیدی)، مرحوم برزعلی دهقانی نظام آبادی ( اهل حاجی آباد ، فارغان)، غلامعباس نجات کورکی ( اهل سیرجان)

نشسته از راست: قوچعلی فرهادی ( اهل کرمانشاه)، اصغر اصغری ( اهل ساری روستای جام خانه)، علی شاه حسینی ( اهل راور کرمان)، مصطفی عطوفت ( اهل داراب).



ایستاده از راست: علی مردانی ( از برادران اهل سنت کردستان)، اصغر اصغری ( اهل ساری، روستای جام خانه)، علی سهرابی ( اهل قزوین)

نشسته از راست: مرحوم برزعلی دهقانی، خودم ( الیاس جمشیدی)، سیف الله پورعباسی ( اهل اصفهان).



بعد از ظهر روز اول اسارت، منطقه ی حاج عمران، 1362 / 5 / 7

از راست: خودم ،ابراهیم قدیری ( اهل ارومیه)، میخوش محبی ( حیدر، اهل تهران). این عکس را بعضی ها در روزنامه ای چاپ و منتشر کرده بودند.



